

به نام خدا

فایل عیار سنج آن من

نوشته:

بهاره شریفی

انتشارات شقایق

فصل اول

امیرپاشا لباسش را جلوی آینه مرتب کرد و گوشی‌اش را برداشت. دلهره داشت. سایه امروز قرار بود برود کارهای قراردادش را انجام بدهد، اما انگار او بیشتر دلهره داشت. از پله پایین رفت و بدون ایجاد سر و صدا از خانه بیرون زد.

پشت فرمان که نشست ناخودآگاه حادثی را که برای رسیدن سایه از

فصل اول ● 3

سرگذارنده بود مرور کرد. نامزدی نافرجامش با النا. انتخاب رشته سایه که تمام خانواده‌اش را غافل‌گیر کرده بود و عقدی که خودش هم نفهمید چطور به این سرعت اتفاق افتاد. با این که باید صبر می‌کرد سایه درسش تمام شود اما اصلاً پشیمان نبود. سایه مال خودش بود و حالا هم دعوت به کارش با تلویزیون هم همه را شگفت‌زده کرده بود. لبخندی ناخواسته زد. حتی خود مهندس نجاتی هم که همیشه از انتخاب رشته سایه شاکی بود این روزها دیگر تغییر کرده بود. دختری که قرار بود مهندس شود شده بود عروسک گردان و حالا چیزی نمانده بود که کارش در یکی از شبکه‌های تلویزیونی به نمایش در بیاید. دلش به شدت برای او تنگ شد. انصاف نبود بعد از گذشت یک ماه از عقدشان او را راهی تهران کند. کاش این سه سال هم به یک چشم بر هم زدن می‌گذشت و این فاصله لعنتی میان‌شان تمام می‌شد.

تا برسد شرکت با سایه درباره قرارداد کاری‌اش صحبت کرد. وارد

شرکت که شد متوجه صدای بحث شد. رو به سایه گفت:

- نمی‌دونم باز این دختره چکار کرده که صدای آیدین در اومده، تا

۴ ● آن من

کارشون به کتک کاری نرسیده من برم بینم چی شده.

با یک خداحافظی تماس را قطع کرد و اخم کرده وارد اتاق خانم

رسولی شد و دستش را به در زد:

- چه خبره؟

یلدا حقیقی سر به زیر پشت میزش ایستاده بود. آیدین هم دست به

کمر و عصبی مقابلش. خانم رسولی با چهره‌ای سفید شده گوشه دیگر

اتاق بلا تکلیف و ترسیده به آن دو خیره شده بود. آیدین نفس کلافه‌ای

کشید:

- امروز باید تکلیف من با این خانم معلوم بشه!

و با دست به یلدا اشاره کرد که به خاطر پایین بودن سرش عینکش تا

نوک بینی‌اش سر خورده بود. امیرپاشا نگاه اخم آلودش را بین آیدین و

یلدا گرداند:

- باز چی شده؟

آیدین دست دراز کرد و دسته‌ای کاغذ را که با چیزی شبیه قهوه

خیس شده بودند توی هوا نگه داشت.

فصل اول ● 5

- این شده... خانم مفاصل شما احيانا مشکلی دارن، اعصاب دستتون

لقه؟ والا من ندیدم یه آدم این قدر چیز میزاشو بریزه.

یلدا همان طور دست هایش را جلویش توی هم چفت کرده بود و

سرش پایین بود. اشکی تا نوک بینی اش سر خورد و چکید. هر آن

ممکن بود عینکش از روی بینی اش سقوط کند. امیرپاشا برگشت و به

یلدا نگاه کرد که بی صدا اشک می ریخت. نچی کرد و قدمی به سمت

آیدین برداشت و کاغذها را از دستش گرفت:

خانم رسولی با دیدن اخم امیرپاشا رنگش پرید.

آیدین با دست یلدا را نشان داد و گفت:

- ایشون گند زده به همه چیز...

امیرپاشا برگشت و به آیدین نگاه کرد:

- یک لحظه اجازه بده آیدین...

آیدین لب هایش را به هم فشرد و ساکت شد. امیرپاشا رو کرد به

خانم رسولی و گفت:

- مگه اینا نباید دیروز بایگانی می شد؟

۶ ● آن من

- دیروز کارم زیاد بود یادم رفت...

امیرپاشا با اخم قدم دیگری به سمت او برداشت:

- خب؟

- امروز دیدم یل... خانم حقیقی یه خورده بیکارن...

امیرپاشا عصبی بین حرفش پرید:

- خانم رسولی... از شما بعیده با این همه سابقه کار... بفرما دسته

گلتون رو نگاه کنین.

نگاه سرزنش باری به آیدین انداخت و به سمت در اتاق رفت. آیدین

نیم نگاهی به امیرپاشا و بعد یلدا انداخت و مردد ماند چکار کند. امیرپاشا

جلوی در با چشم به او اشاره کرد که راه بیافتد، ولی قبل از او یلدا پا تند

کرد و فین فین کنان از در اتاق بیرون زد و مستقیم به سمت سرویس

بهداشتی رفت.

آیدین حرفی نزد و پشت سر امیرپاشا از اتاق خارج شد. در آخرین

لحظه برگشت و به در سرویس نگاه کرد که یلدا با صورتی خیس از آن

بیرون آمد و بدون نگاه کردن به او به سمت اتاقش رفت. امیرپاشا با

فصل اول ● 7

لحنی نچندان دوستانه او را صدا زد:

- بیا تو دیگه!

آیدین اخمش را بیشتر توی هم کشید و وارد اتاق شد و طلبکار گفت:

- امیر دختره رسما...

- من نمی‌گم دختره گند نزده ولی این چه رفتاریه تو داری؟ دختر

اومده این‌جا کارآموزی پادوی تو نیست که این‌جوری سرش داد و

بی‌داد می‌کنی!

آیدین دست به سینه ایستاد و پرسید:

- الان من شدم آدم بده؟

امیرپاشا نفس کلافه‌ای کشید:

- خسته شدم از بس هر روز یه ماجرای درست کردین. الان دو ماهه

این دختره اومده ده بار با هم بحثتون شده.

- به من چه این خنگه...

جمله‌اش تمام نشده بود که برق برای چند ثانیه قطع و دوباره وصل

شد. امیرپاشا نچی کرد و کاغذهای نیمه خشک را روی میز کنفرانس

۸ ● آن من

اتاقش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

- همینو کم داشتیم.

آیدین هم پشت سرش. سورنا داشت به سمت آنها می‌آمد:

- گند خورد به نقشه‌ها!

امیرپاشا با چهره‌ای در هم پرسید:

- چی شده؟

- آخرین تغییرات رو سیو نکرده بودم، زحمت سه چهار ساعتم پرید.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و به آیدین نگاه کرد.

امیرپاشا دستی به پیشانی‌اش زد و عصبی گفت:

- حواستون کجاست؟ این نقشه‌ها باید تا فردا صبح آماده می‌شدن.

خانم رسولی و حقیقی توی چارچوب در ایستاده بودند و به آنها نگاه

می‌کردند. آیدین از این که امیرپاشا جلوی یلدا سرش داد زده عصبی بود.

نیم نگاهی به سمت او انداخت که فوراً سرش را پایین انداخت. در

حالی که سعی می‌کرد صدایش بالا نرود گفت:

- تا صبح می‌مونم تمومش می‌کنم. خوبه؟

فصل اول ● 9

و دندان‌هایش را روی هم فشرد. ولی سورنا نگاهش را بین امیرپاشا

و آیدین گرداند و گفت:

– من نمی‌تونم... آلا...

– مهندس رستمی!

یلدا بود که از اتاق بیرون آمده و مستقیم به امیرپاشا نگاه می‌کرد.

امیرپاشا که از اتفاقات افتاده به هم ریخته بود به او نگاه کرد و با همان

اخم جواب داد:

– بله؟

یلدا پایه پا شد:

– من می‌تونم...

و عینکش را روی بینی‌اش به طرف بالا سر داد. امیرپاشا چشم‌هایش

را ریز کرد:

– که چکار کنین؟

نگاه یلدا برای ثانیه‌ای مصمم شد:

– نقشه‌ها رو برگردونم...

۱۰ ● آن من

آیدین پوزخندی زد و گفت:

– بله در هنرمندی شما شکی نیست!

یلدا برگشت و دلخور به آیدین نگاه کرد که هنوز پوزخندی روی

لبش بود و با مکث نگاهش را از او گرفت و رو کرد به امیرپاشا:

– من نقشه‌ها رو برمی‌گردونم.

و از سورنا پرسید:

– می‌تونم از سیستمتون استفاده کنم؟

سورنا مردد به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا به یلدا خیره بود که مصمم

بودن از تمام حرکاتش مشخص بود. امیرپاشا برای سورنا سر تکان داد.

او هم با دست به اتاقتش اشاره کرد:

– بفرمایید!

یلدا که وارد اتاق سورنا شد، آیدین با حرص گفت:

– می‌زنه بقیه‌اشم پاک می‌کنه، حالا ببین.

یلدا شنید، برگشت و با اخم به آیدین نگاه کرد. آیدین زیر لب

«پررویی» نثارش کرد که یلدا نشنید.

فصل اول ● 11

- بریم خودمون بالاسرش باشیم یه گند دیگه نزنه.

وقتی وارد اتاق شدند یلدا پشت سیستم او نشسته و با دقت به مانیتور زل زده بود. آیدین به چهره او نگاه کرد. با این جدیتی که به مانیتور زل زده بود کلا با آن دختر خنگی که عینک بزرگ گرد می‌زد زمین تا آسمان فرق داشت. آیدین دست به سینه شد و با تفریح به او خیره شد و به خودش گفت؛ «قیافه مهندسارو می‌گیره به خودش. تا دو دقیقه دیگه که گذش دراومد معلوم می‌شه.»

سورنا کمی روی مانیتور خم شد و پرسید:

- درست می‌شه؟

یلدا کارش را متوقف کرد و برگشت و به او نگاه کرد:

- ببخشید من باید تمرکز داشته باشم اجازه می‌دین؟

- بله چشم!

و یلدا آنقدر به سورنا نگاه کرد که او میز را دور زد و در طرف دیگر

در کنار آیدین و امیرپاشا ایستاد. یلدا با تعجب به آن سه نفر نگاه کرد:

- قراره هر سه نفرتون همین‌جا وایسین؟

۱۲ ● آن من

امیرپاشا سینه‌ای صاف کرد:

- خیر، می‌تونین به کارتون برسین.

و چرخید که برود که آیدین با تعجب زمزمه کرد:

- همین جا ولش کنیم؟

سورنا به او سقلمه زد ولی آیدین بی‌توجه به اخم یلدا و سایرین با

دست او را نشان داد و گفت:

- چطور می‌تونین بهش اعتماد کنین با اون گندایی که زده؟

یلدا سری تکان داد و سرش را پایین انداخت و با صدایی که جدیت

از آن می‌بارید گفت:

- در هر حال فرقی برای شما نداره نقشه هاتون پریده... فکر کنین

اینم یه تیره تو تاریکی.

سورنا داشت با آلا تلفنی صحبت می‌کرد و آیدین دست به سینه

نگاهش می‌کرد. امیرپاشا بود که گفت:

- بهش بگو اگر حال خانمش خوب نیست بره، فعلا با اوضاعی که

فصل اول ● 13

پیش او آمده سیستم کار نمی‌کنن.

آیدین تکیه‌اش را از میز گرفت به سمت سورنا رفت و پیام امیرپاشا را

رساند.

– سورنا!

سورنا با لبخند وارد اتاق شد و پرسید:

– خیلی کار داره؟

– فعلا دارم سعی می‌کنم بین سرور فایل و بک‌آپ سرور یه ارتباط

برقرار کنم.

سورنا که چیزی نفهمیده بود یک «آهان» گفت و بعد هم کتش را

برداشت و وسایلش را توی کیفش ریخت و به سمت در رفت:

– منم مرخصی گرفتم چون بدون سیستم که کاری از دستمون بر

نمیاد.

یلدا لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و گفت:

– به سلامت.

بعد از رفتن سورنا یلدا از اتاق خارج شد و به سمت آبدارخانه رفت و

برای خودش یک ماگ بزرگ نسکافه درست کرد. دو دستی لیوان را چسبیده بود و داشت آرام آرام به سمت اتاق سورنا می‌رفت که در اتاق امیرپاشا باز شد و آیدین از آن خارج شد. یلدا خیلی دلش می‌خواست فاصله باقی مانده تا اتاق را بدود و خودش را از چشم آیدین پنهان کند ولی از ترس این که نسکافه‌اش را بریزد قدم‌هایش را آرام‌تر کرد. آیدین که نگاهش کرد، کاملاً متوقف شد. آیدین با چنان اخمی نگاهش می‌کرد که یلدا فکر کرد باید توضیحی بدهد:

- اومدم برای خودم نسکافه درست کنم.

آیدین پوفی کرد و مستقیم به سمت او آمد. یلدا آب دهانش را فرو داد و دست‌هایش را محکم‌تر به ماگ فشرد. حس می‌کرد انگشت‌هایش در حال سوختن است. نوک انگشتانش دیگر طاقت گرما را نداشت که لیوان از دستش گرفته شد. با تعجب به آیدین نگاه کرد. او ماگ را بالا گرفت و گفت:

- این چیزا دور و بر شما به اندازه یه بمب هسته‌ای خطرناکه.

و ماگ را به سمت لبش برد و جرعه‌ای از آن نوشید و ادامه داد:

- بهتره نبرینش توی اتاق.

و ابرویی بالا داد:

- نمی‌خواین که دوباره یه دسته گل دیگه آب بدین؟

یلدا با لب‌هایی آویزان به ماگ نسکافه‌اش خیره شد و هر چه سعی کرد حرفی از دهانش بیرون نیامد. آیدین جرعه دیگری نوشید و چرخید و به سمت اتاقش رفت. وقتی به اندازه کافی دور شد یلدا با صدایی که جز خودش کس دیگری نشنید گفت؛ نسکافه‌ام.

نیم نگاهی به در اتاق آیدین و بعد آبدارخانه انداخت و با خود تکرار کرد؛ «نسکافه می‌خوام.»

نیم چرخه به سمت آبدارخانه زد و اولین قدم را که برداشت در اتاق آیدین باز شد. یلدا سر جایش می‌خکوب شد. آیدین با یک ابروی بالا رفته نگاهش می‌کرد. یلدا خودش هم نفهمید که چرا فوراً گفت:

- به خدا داشتم می‌رفتم آب بخورم.

آیدین برای اولین بار در مدت حضور یلدا در شرکتشان از رفتار او خنده‌اش گرفت. ولی در چهره‌اش هیچ ردی از آن دیده نمی‌شد. قدمی

۱۶ ● آن من

به سمت اتاق امیرپاشا برداشت.

- من که چیزی نگفتم!

و قبل از این که خنده‌اش رسوایش کند وارد اتاق امیرپاشا شد. یلدا حتی بعد از رفتن آیدین هم جرات نمی‌کرد پاهایش را تکان بدهد. زانوهایش واقعا می‌لرزید.

- یلدا جان!

یلدا به سمت خانم رسولی چرخید:

- بله؟

- چرا این جا وایستادی؟

- می‌خواستم برم آب بخورم.

- نسکافه می‌خوری برات درست کنم؟

چشم‌های یلدا گرد شد و تندتند دستش را تکان داد:

- نه! نه ممنون... همون آب می‌خورم.

وقتی به اتاق برگشت گوشی‌اش را برداشت و به سیاوش پیام داد:

- ظهر نیا دنبالم، خودم میام.

بلافاصله پیامش رسید:

- چرا؟ مگه کجایی؟ چیزی شده؟

یلدا با بیچارگی به گوشی‌اش نگاه کرد:

- کارم طول می‌کشه.

- تا کی بگو خودم پیام دنبالت.

یلدا با حرص پایش را زمین کوبید و گفت؛ ولم کنین بابا، یه روزم

دست از سرم برنمی‌دارن.

و شماره او را گرفت.

- سلام سیاوش گوش کن.

- ببین من ساعت پنج باید سریه قراری باشم اگر تا قبلش تمومی

خودم پیام دنبالت.

یلدا دلش می‌خواست سرش را به میز بکوبد:

- نه. تا اون موقع تموم نمی‌شه.

سیاوش مکث کرد و یلدا از همین مکث او نهایت استفاده را برد و

سریع گفت:

- آقای غیرتی خودم میام، لولو هم نمی خورتم.

سیاوش نچی کرد و گفت:

- تو اون جا کارآموزی برای چی باید بیشتر از ساعت اداری بمونی؟

یلدا نگاهی به سقف انداخت و بی صدا ادای گریه کردن درآورد:

- برای این که یه مشت خنگن که از سیستمم هیچی حالیشون نیست.

کاراشون لنگ مونده...

پشت خط دوباره مکث شد و یلدا حس کرد سیاوش دارد کوتاه می آید

برای همین گفت:

- اصلا زنگ می زنم کامیار بیاد دنبالم خوبه؟

- اون بچه ی سر به هوا...

- سیاوش گفتم زنگ می زنم کامیار بیاد دنبالم دیگه. خیالت راحت

می گم تند نره، مستقیم بریم خونه. خوبه؟

و در حالی که لبش را می جوید منتظر پاسخ او ماند:

- خیلی خب؛ ولی خودم بهش زنگ می زنم.

- باشه. زنگ بزن. من دیگه باید برم سراغ کارم...

فصل اول ● 19

بالاخره موفق شد سیاوش را دست به سر کند. ولی انگار خیال کرده بود. به ده دقیقه نکشید که کامیار زنگ زد. یلدا دست از کار کشید و با حرص گوش‌اش را برداشت:

- سلام آبجی کوچیکه، صد دفعه نگفتم منو با این غول بی‌شاخ و دم سرشاخ نکن.

- به جون خودم بهش گفتم خودم میام، گیر داد نمی‌شه.

- خیلی خب نمی‌خواد گریه کنی.

و صدایش را مثل سیاوش کلفت کرد و گفت:

- هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

- باشه... باشه... چشم. من آخرش از دست شما دیوونه می‌شم.

امیرپاشا نگاهی به ساعت انداخت و پرسید:

- از وقتی رفته تو اتاق بیرون نیومده؟

آیدین موبایلش را توی جیبش چپاند:

- یکی دوبار اومد بیرون رفت تو آبدارخونه.

۲۰ ● آن من

و قسمت گرفتن نسکافه را از او فاکتور گرفت. به نظرش بهترین کار

را کرده بود. امیرپاشا میز را دور زد:

- برم ببینم چقدر دیگه مونده.

آیدین لب‌هایش را به هم فشرد. در اتاق سورنا نیمه باز بود. امیرپاشا

چند ضربه به آن زد و آرام بازش کرد:

- خانم حقیقی!

یلدا سرش را از روی مانیتور بالا آورد و به او نگاه کرد و فوراً جواب

داد:

- بله؟ منو صدا کردین؟

- به نظرتون امروز می‌تونین تمومش کنین؟

- سعی خودمو می‌کنم.

- من هماهنگ می‌کنم هر چی اضافه موندین جز ساعت کاریتون

حساب شه.

یلدا به آرامی تشکر کرد:

- شما تا کی هستین؟

فصل اول ● 21

- شرکت بازه، منم نباشم مهندس نجاتی هستن.

یلدا آب دهانش را فرو داد و چند بار پلک زد:

- مهندس نجاتی؟!!

امیرپاشا یک لحظه یاد سایه افتاد و از حرکت او خنده‌اش گرفت.

سینه‌ای صاف کرد:

- بله... می‌سپارم براتون ناهار بگیرن.

و سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. خانم رسولی مثل همیشه

ساعت دو و نیم رفته بود. امیرپاشا به سمت اتاق برگشت و کیف و

کتش را برداشت و رو به آیدین گفت:

- من دیگه باید برم.

آیدین سریع از جا بلند شد:

- کجا بری؟ این دختره هنوز این جاست؟

- نمی‌تونم بمونم. به مامان قول دادم برم خونه ببرمش...

آیدین عصبی وسط حرفش پرید:

- الان فقط من این وسط بی‌کارم؟ خب منم کار دارم.

● ۲۲ آن من

- یه امروز رو کار نداشته باش... این دختره از گرسنگی هلاک شد،

براش ناهار بگیر.

آیدین با دست به خودش اشاره کرد و پرسید:

- من بگیرم؟

امیرپاشا خنده‌ای یک‌وری کرد و گفت:

- لازم نیست خودت بری... رستورانایه چیزی دارن به اسم پیک،

درجریانی؟

آیدین «مسخره‌ای» حواله او کرد:

- من نمی‌دونم چرا این قدر داری حرص می‌خوری؟ تا حالا صد بار

بیشتر شده که مجبور شدیم تا دیر وقت بمونیم، الان که همه‌اش نیم

ساعت اضافه موندی.

آیدین دستی به موهایش کشید:

- منو با این دختره تنها نذار... رو اعصابمه. یه چیزی بهش می‌گم...

- حالا می‌فهمم سایه از دستت چی کشیده یک عمر... خواهرت

بیچاره‌ات...

فصل اول ● 23

و قبل از این که آیدین بتواند جوابی به او بدهد از در خارج شده بود.

آیدین با حرص دنبال او تا جلوی آسانسور رفت.

– امیر...

امیرپاشا وارد آسانسور شد. دکمه پارکینگ را زد و تاکید کرد:

– نهار.

و ابرویی بالا داد و در بسته شد. کلافه دستی توی موهایش کشید و

وارد شد. یلدا انگار اصلا متوجه حضور او نشد. صورتش کاملا پشت

مانیتور پنهان شده بود و او را نمی‌دید. آیدین سینه‌ای صاف کرد و

منتظر ماند. ولی یلدا حسابی مشغول بود. دوباره کارش را تکرار کرد و

این بار هم یلدا عکس‌العملی نشان نداد آیدین با حرص غر زد:

– نمی‌ذاره آدم باشم.

و تقریبا داد زد:

– خانم حقیقی!

یلدا چنان تکان خورد که باعث شد صندلی چرخ‌دارش نیم متر از میز

فاصله بگیرد. از همان فاصله بهت‌زده به آیدین نگاه کرد. عینکش سر

● ۲۴ آن من

خورده تا نوک بینی‌اش و چتری‌هایش روی ابروهایش را پوشانده بود.

آیدین لبی گزید و بدون توجه به حالت بهت‌زده او گفت:

- ناهار چی می‌خورین؟

یلدا آب دهانش را فرو داد و دستش را روی قلبش گذاشت:

- مهندس نجاتی سگته‌ام دادین که!

آیدین دست‌هایش را توی جیبش کرد و تکرار کرد:

- ناهار!

و مستقیم به او نگاه کرد. یلدا دستش را به میز گرفت و خودش را

نزدیک کرد و صورتش را پشت مانیتور پنهان کرد و لبش را گزید. بعد

سرش را بالا آورد و آرام و مظلومانه پرسید:

- هر چی بخوام می‌تونم سفارش بدم؟

آیدین سوالی او را نگاه کرد و با تردید گفت:

- خب... اگر چیزی باشه که بتونم سفارش... بدم... بله...

لبخند ناخواسته‌ای روی صورت یلدا نقش بست که تعجب آیدین را

بیشتر کرد. یلدا لبش را گزید:

فصل اول ● 25

- می‌شه یه چیزبرگر برام سفارش بدین. بگین پنیرشم دوبل بریزه؟
و با دستش علامت دو را نشان داد و خجالت زده لبش را گزید.
آیدین لبخندی یک‌وری زد:
- چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟
یلدا انگار که ذوق‌زده شده بود ولی از طرفی هم خجالت می‌کشید با
من و من گفتم:
- نه همون خوبه...
آیدین دست به سینه شد و با تمسخر اضافه کرد:
- نوشیدنی؟
یلدا یک لحظه به او نگاه کرد و بعد از کمی فکر گفت:
- پیسی... نه دلستر... آنااسی.
آیدین دیگه واقعا خنده‌اش گرفته بود. این دختر واقعا یک خنگ به
تمام معنا بود. اصلا نفهمیده بود که سرکار است. با همان ژست دست
به سینه خیره به او نگاه کرد:
- چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟... مطمئن؟ بگم بیارن؟

● ۲۶ آن من

یلدا چتری‌هایش را از روی ابرویش کنار زد و گفت:

– نه دیگه همینا رو هم اگر بابام بفهمه...

و ناگهان حرفش را خورد و لبش را گاز گرفت و صورتش سرخ شد و

حرفش را عوض کرد:

– اصلا هر چی دوست دارین سفارش بدین... من کار دارم.

و خودش را پشت مانیتور پنهان کرد و تندتند مشغول کارش شد.

آیدین چرخید و از در اتاق بیرون رفت و بی صدا خندید:

– یعنی به خنگ یه سور زده.

و گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره ساندویچی‌ای که از آن گاهی

برای خودشان ناهار می‌گرفتند را گرفت. برگشت و به سمت اتاق نگاه

کرد و باز خنده‌اش گرفت:

– باباش نمی‌ذاره غذای بیرون بخوره؟!

و دوباره بی‌صدا خندید. سفارش یلدا را داد و برای خودش هم

ساندویچ پیتزا سفارش داد. در آخرین لحظه در جواب فرد پشت تلفن

که گفت:

- چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

نیم نگاهی به سمت اتاق سورنا انداخت و تصمیمش را گرفت.

- یه سیب‌زمینی سرخ کرده‌ام اضافه کنید.

تماس را قطع کرد و با لبخندی یک‌و‌ری به سمت اتاق خودش رفت.

از وقتی آیدین آمده بود و بابت ناهار از یلدا سؤال کرده بود نیم

ساعتی می‌گذشت و حس می‌کرد معده‌اش دیگر تاب تحمل ترشح اسید

را ندارد. به آرامی از پشت میز بلند شد و به سمت در اتاق رفت و توی

سالن سرک کشید. خبری نبود. «آهی» زیر لب گفت و دستش را روی

مده‌اش فشرد. با احتیاط به اطراف نگاه کرد. لب‌هایش آویزان شد:

- نکنه سرکارم گذاشته؟

و سالانه‌سالانه به سمت دستشویی رفت؛ «ازش بعید نیست. یه جوری

به آدم نگاه می‌کنه انگار چشاش اشعه داره.»

و بعد از بیرون آمدن بدون این‌که سر و صدایی بکند به سمت اتاق

آیدین رفت. در اتاق نیمه باز بود و صدایی از داخل اتاق نمی‌آمد. با

احتیاط چند قدم دیگر جلو رفت و توی اتاق را نگاه کرد.

- چیزی لازم دارین؟

برای یک لحظه حس کرد روح از بدنش خارج و دوباره وارد بدنش شد. این بار بدون این که خودش هم بفهمد برگشت و با حرص پایش را روی زمین کوبید و به سمت آیدین براق شد:

- شما با من مشکلی دارین؟ تصمیم دارین منو سکنه بدین؟

آیدین کمی خودش را عقب کشید و با همان ژست دست به جیب با ابروهایی بالا رفته به یلدا نگاه کرد که چشم‌هایش عین دوتا توپ تنیس از پشت شیشه‌های گرد عینکش به او زل زده بودند.

- نهار نمی‌خورین؟

عصبانیت یلدا به آنی فروکش کرد و جایش را خجالت گرفت. چه غلطی کرده بود؟ اگر آیدین الان از شانهاش می‌گرفت و از پنجره پرتش می‌کرد توی خیابان تعجب نمی‌کرد. ابروهایی آیدین هنوز بالا بود. همان‌طور که ایستاده بود کمی به پهلو خم شد و توی اتاقش را نگاه کرد:

- دنبال چیزی می‌گشتین؟

فصل اول ● 29

یلدا طبق عادت عینکش را به سمت بالا سر داد:

- چیز... دیدم نیستین... فکر کردم... رفتین...

آیدین بدون این که دست‌هایش را از جیبش بیرون بیاورد با سر به

اتاق سورنا اشاره کرد:

- ناهارتون رو میزه.

- خودتون رفته بودین بگیرین؟

و اولین قدم را برداشت و به سمت اتاق راه افتاد. آیدین نگاهش کرد

و بعد از یکی دو قدم همراهش شد:

- نه.

آن قدر سرد و معمولی جواب داد که یلدا دیگر دهانش به سؤال بعدی

نچرخید. جلوی در، آیدین ایستاد و با دست به اتاق اشاره کرد:

- بفرمائید!

یلدا «ببخشیدی» گفت و وارد اتاق شد و با چشم‌هایی مشتاق به

سمت میزش رفت و وقتی نگاهش به ساندویچ گرد فویل پیچ افتاد

حس کرد تمام اسید معده‌اش هم تبدیل به بزاق شده است. روی

۳۰ ● آن من

صندلی که نشست تازه لیوان کاغذی پر از سیب‌زمینی سرخ کرده را هم دید. به نظر خودش جا داشت که زار زار از این همه خوشی گریه کند. یکی از سیب‌زمینی‌ها را برداشت و صدای پدرش را توی ذهنش کاملاً سایلنت کرد و با لذت سیب‌زمینی را خورد. بعداً می‌توانست به نصایح پدرش درباره مضرات فست فود و غذاهای بیرون فکر کند.

سرش را بالا گرفت و از پشت مانیتور سرک کشید. آیدین را دید که پاکت در دست از آبدارخانه بیرون رفت. لبخند زد؛ «برام سیب‌زمینی سفارش داد.»

و با ذوق بسته سس را برداشت و نگاهش کرد؛ «سس قرمز، وای دوست دارم!»

و گوشه آن را گرفت و سعی کرد سس را باز کند، ولی باز نمی‌شد. اخمی کرد و از جای دیگر امتحان کرد و بعد در یک لحظه...

نیمی از محتویات بسته سس مثل یک موجود جهنده موذی از داخل آن بیرون پرید و روی مقنعه و قسمتی از صورت و عینکش ریخت. یلدا با وحشت به میز و وسایل رویش نگاه کرد و با دیدن لکه سس روی

فصل اول ● 31

کیبورد هینی کرد و دست برد و با کف دست روی صفحه کلید کشید ولی تغییری در لکه ایجاد نشد. اخم کرد و به جلو خم شد که لکه سس هم جابه جا شد. صاف نشست و عینکش را برداشت. با دیدن لکه سس روی عینکش نفس راحتی کشید ولی با دیدن مقعنه‌اش تقریباً گریه‌اش گرفت.

– باز گند زدم، چرا این جور شد؟

برای برداشتن دستمال به آبدارخانه رفت ولی وقتی برگشت تا بیرون برود، با دیدن آیدین هینی کشید و همان‌جا میخکوب شد. آیدین واقعا نمی‌دانست چه عکس‌العملی در برابر صحنه‌ای که می‌بیند نشان بدهد. هر کار کرد نتوانست چیزی نگوید:

– واقعا راستش رو بگو چطوری تا الان زنده موندی؟

یلدا با گونه‌های سرخ از خجالت به آیدین نگاه کرد و ناخودآگاه دستش را جلو برد تا عینکش را بالا ببرد که خبری از عینکش نبود. به اندازه کافی جلوی مهندس نجاتی گند زده بود. چیزی به راه افتادن اشکش نمانده بود. دستمال‌ها را توی دستش فشرد و لبی گزید و گفت:

۳۲ ● آن من

- به خدا نمی‌دونم چرا این جور می‌شه! همه در سس رو این جور

می‌کشن...

و با دست حرکت باز کردن سس پاکتی را نشان داد و ادامه داد:

- راحت باز می‌شه، منم همین کارو می‌کنم اما سسه منفجر می‌شه.

آیدین هرکار کرد نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. دیگر به اندازه

کافی جلوی خودش را گرفته بود. یلدا درحالی که لبش را می‌گزیذ به او

که می‌خندید نگاه کرد:

- به خدا همه‌اشم این جور نیستم... یه وقتایی می‌شه...

خنده آیدین با این حرف یلدا ادامه پیدا کرد. یلدا همان وسط ایستاده

بود و آیدین را نگاه می‌کرد که به دیوار آبدارخانه تکیه داده و می‌خندید.

آهی کشید و به سمت در رفت، خواست از کنار او رد شود که آیدین

دستش را بالا آورد و راه او را سد کرد. یلدا با تعجب به او نگاه کرد:

- بله!

آیدین درحالی که خنده‌اش را کنترل می‌کرد گفت:

- برو ناهارتو بردار بیا این‌جا بخور. نمی‌خوام دو دقیقه دیگه پیام

فصل اول ● 33

اون جا و ببینم کلیدای کیبورد توی دلستر آنااسی غرق شدن.
یلدا خجالت زده سرش را پایین انداخت و «باشه» ای گفت و به سمت اتاقش برگشت. با احتیاط تمام وسایلش را برداشت و به سمت آبدراخانه رفت. آیدین دست به جیب با خنده‌ای که هنوز توی چهره‌اش موج می‌زد جلوی در ایستاده بود. یلدا نگاهش نکرد و مستقیم وارد شد و ساندویچش را روی میز گذاشت و دلسترش را هم جایی وسط میز قرار داد که هیچ قانون فیزیکی نتواند آن را از روی میز جای دیگری پرتاب کند.

– بلدی با قاشق در شیشه رو باز کنی؟

یلدا به جای نگاه کردن به صورت آیدین به کفش‌هایش نگاه کرد:

– نه، یه بار خواستم... ولی جاش انگشتمو بریدم... بعدش دیگه بابام نداشت...

و دوباره لبش را گاز گرفت و حرفش را خورد. آیدین به سمت آب چکان رفت و قاشقی برداشت و با یک حرکت در بطری را باز کرد. یلدا جووری به او نگاه می‌کرد که انگار جادو کرده و کار غیر ممکن را انجام

۳۴ ● آن من

داده بود.

- چقدر راحت باز می‌شه!

آیدین شیشه را روی میز گذاشت و درحالی که به سمت در می‌رفت

گفت:

- قلق داره.

یلدا نگاهش را از شیشه به سمت آیدین کشید:

- مهندس نجاتی!

آیدین برگشت و نگاهش کرد. یلدا لبخند زد:

- ممنون بابت سیب زمینی...

آیدین فقط سری تکان داد و از آبدارخانه بیرون رفت. به راحتی سوژه

چند ماه خنده‌شان فراهم شده بود. دلک خوبی بود این دخترک دست

و پا چلفتی!

آیدین خمیازه‌ای کشید و نگاهی به ساعت و بعد پنجره انداخت.

تاریک شده بود. کلافه از جا بلند شد.

- علاف شدیم ها.

بلند شد و سمت اتاق سورنا رفت و بدون در زدن در اتاق را باز کرد. یلدا مثل تمام مواقع دیگر جا خورد و به او نگاه کرد. مقنعه‌اش سرش نبود. از بالای مانیتور فقط قسمتی از سرش را دید که موهایش را جمع کرده بود بالا و گره زده بود. این بار آیدین بود که با دیدن وضع او جا خورد. نگاهش را تند گرفت، با دست به در اشاره کرد و با مکث گفت:

- من الان میام.

و برگشت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. یلدا تازه به خودش آمد و متوجه اوضاع شد. لیبی گزید و به سمت مقنعه‌اش رفت که روی شופاژ پهن کرده بود:

- چرا در نمی‌زنه پسره بی‌اعصاب خنگ!

و آن را به سمت بینی‌اش برد و بو کرد. هنوز کمی بوی سس می‌داد. بینی‌اش را چین داد و مقنعه چروک شده را به سرش کشید و سعی کرد تندتند مرتبش کند. هم زمان هم به سمت در اتاق رفت و بازش کرد و زیر لب گفت: «حالا دیگه درو می‌بندی که چی؟»

۳۶ ● آن من

و توی راهرو را نگاه کرد.

- مهندس!

آیدین سرش را بالا گرفت. یلدا خجالت زده به او نگاه کرد:

- کاری با من داشتین؟

آیدین خودش را از دیوار کند و به سمت او رفت و با هر قدمش نگاه یلدا از چشم‌هایش فاصله گرفت و از روی چشم‌ها به چانه، بعد سینه، بعد کمر بند و در نهایت روی کفش‌های او رسید. نمی‌توانست از این فاصله مستقیم به او نگاه کند نه با آن وضعی که چند دقیقه پیش توی اتاق نشسته بود.

- من دیگه کارم تمومه.

و چرخید و به سمت اتاق رفت:

- بک‌آپ‌ها رو برگردوندم الان به آخریش دسترسی دارین...

آیدین متعجب پشت سرش وارد اتاق شد:

- درست شد؟!!

یلدا وسایلش را توی کیفش ریخت و دستی به چتری‌هایش کشید:

– بله!

و با اعتماد به نفسی که به نظر آیدین از او بعید بود ادامه داد:

– مگه قرار بود نشه!

آیدین اخمی کرد و قدم تند کرد، پشت میز نشست و زل زد به مانیتور. چندبار کلیک کرد و با باز شدن آخرین اتو سیو برنامه دوباره ابروهایش بالا پرید.

– واقعا؟!

حالا یلدا بود که با لبخندی یک‌و‌ری او را نگاه می‌کرد:

– این‌همه هزینه کردین یه یو پی‌اس می‌خریدین.

آیدین انگار که یلدا دارد به زبان فضایی‌ها حرف می‌زند به او نگاه کرد. یلدا پوزخند زد و گفت؛ «نگاش کن عین خنگا، معلومه اسم یو پی‌اس به گوشش نخورده.»

و برای این‌که او را از گیجی بیشتر در بیاورد گفت:

– ببینین یو پی‌اس برای شما لازمه... این‌همه اطلاعات و تجهیزات

ممکنه با یه قطعی برق از دست بره.

۳۸ ● آن من

آیدین سینه‌ای صاف و سعی کرد نشان ندهد که چیزی متوجه نشده است. یلدا کیفش را روی شانهاش انداخت:

- یو پی‌اس به زبون ساده می‌شه یه منبع برق ثانویه... چه جوری بگم مثل باطری لپ‌تاپ که وقتی برق بهش وصل نباشه برق دستگاه رو تأمین می‌کنه.

آیدین که کاملاً متوجه شده بود سری تکان داد:

- بله... درسته...

و از جا بلند شد و دنبال واژه‌های گشت که اوضاع را در دست بگیرد. یلدا شماره کامیاب را گرفت و همان‌طور که منتظر جواب دادن او بود گفت:

- سوئیچم سوخته باید تعویض بشه. من فردا به مهندس رستمی می‌گم...

و با برقرار شدن تماس به سمت در خروجی رفت:

- الو کامیاب... من کارم تمومه... بله... کی می‌ای؟

آیدین چند لحظه خیره‌خیره او را نگاه کرد:

فصل اول ● 39

- اگر کسی نیست بیاد دنبالتون من می‌تونم برسونمتون.

یلدا انگار کمی ترسید چون فوراً گفت:

- نه زنگ زدم داداشم الان میاد.

آیدین به نشانه تایید سری تکان داد و سمت اتاق خودش رفت.

جلوی یلدا نمی‌خواست همه چیز را چک کند. پشت سیستم نشست ولی

چیزی پیدا نکرد. اخم کرده از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. رو کرد

به یلدا که کنار ورودی ایستاده بود:

- سیستم من که درست نشده!

یلدا برای چند لحظه به او نگاه کرد و بعد انگار که دارد برای یک

کودن چیزی را توضیح می‌دهد گفت:

- عرض کردم که سوئیچ سوخته، الان فقط می‌تونین از سیستم

مهندس شهیری استفاده کنین.

آیدین یک دستش را توی جیبش کرد و «آهانی» گفت و بعد به

سمت اتاقش برگشت؛ «آره تو باهوش!»

کتش را از روی صندلی برداشت و به سمت در اتاق رفت. یلدا جلوی

۴۰ ● آن من

آسانسور ایستاده بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. آیدین کتش را تنش

کرد و درحالی که یقه‌اش را مرتب می‌کرد به یلدا چشم دوخت:

– خانم حقیقی!

یلدا سرش را از توی گوشی‌اش بیرون آورد و به او نگاه کرد:

– بله؟

آیدین برای تلافی تمسخر یلدا جایی نزدیک گوشش را نشان داد:

– درز مقنعه‌ات این جاست.

و پوزخندی زد. یلدا چند بار پلک زد و بعد دستش را بالا برد و آن را

جایی که آیدین گفته بود گذاشت. کاملاً حق با آیدین بود. ولی قبل از

این که مقنعه‌اش را درست کند گوشی‌اش زنگ خورد. عکس کامیار

روی گوشی افتاده بود. سریع جواب داد:

– سلام اومدم.

و تماس را قطع کرد و دکمه آسانسور را زد. آیدین چراغ‌های سالن را

خاموش و در اصلی را قفل کرد و همراه او وارد اتاقک آسانسور شد.

یک‌وری شد و به یلدا نگاه کرد که داشت سعی می‌کرد نامحسوس

فصل اول ● 41

مقنعه‌اش را مرتب کند. لب‌هایش را به هم فشرد تا خنده‌اش نگیرد. در آسانسور که باز شد پسری دست به جیب مقابل در ایستاده بود. یلدا با دیدن او سلام کرد و رو به آیدین «با اجازه‌ای» گفت و از آسانسور بیرون رفت. آیدین حتی فرصت نکرد جوابش را بدهد چون یلدا همراه پسری که پشت در آسانسور ایستاده بود راهش را گرفت و رفت. آیدین فقط یک لحظه صدای آن‌ها را شنید:

- کی بود؟

- هیچ‌کس، از مهندسای شرکت.

آیدین ابرویی بالا داد و دکمه پارکینگ را زد و توی آینه به خودش نگاه کرد و زیر لب به خودش گفت؛ «هیچ‌کس!»

امیرپاشا کمی گوشی را از گوشش فاصله داد و با خنده گفت:

- سایه کر شدم به خدا.

ولی سایه بی‌اعتنا به اعتراض او تندتند ادامه داد:

- وای پاشا نمی‌دونی چقدر استرس داشتم، همه‌اش صدام می‌لرزید.

● ۴۲ آن من

می ترسیدم موقع ضبط خراب کنم.

- چند قسمت باید ضبط کنین.

- این جوری که خانم نوروزی می گفت فعلا روی سی قسمت پونزده

دقیقه ای برنامه ریزی کردن. پخش بشه. اگر بازخورد خوبی داشته باشه

ادامه می دن.

- باشه فقط خودت و خیلی خسته نکن.

- ببخشید استراحتم تمام شد دیگه باید برم.

- باشه برو به کارت برس.

بعد از قطع تماس کلافه گوشه اش را روی میز انداخت. اصلا حوصله

کار کردن نداشت. فکر می کرد اگر با سایه حرف بزند اوضاعش بهتر

می شود ولی هیچ فرقی نکرده و تازه دلتنگ تر هم شده بود.

با ضربه ای که به در خورد نگاهش را از گوشی خاموشش گرفت و به

در داد:

- بفرمایید!

در به آرامی باز شد و یلدا داخل شد:

فصل اول ● 43

- تماس گرفتن مهندس بیان برای تعویض سوئیچ؟

امیرپاشا سری تکان داد:

- بله.

- یو پی اس رو هم گفتین؟

- بله. قرار شد خودش نصب کنه.

یلدا سری تکان داد و «با اجازه‌ای» گفت. خواست برود که امیرپاشا

صدایش زد:

- خانم حقیقی نشد ازتون تشکر کنم. با این که وظیفه شما نبود، ولی

سیستم‌ها رو درست کردین.

لب یلدا به لبخند کش آمد و آرام جواب داد:

- خواهش می‌کنم کاری نکردم.

جمله‌اش که تمام شد ضربه کوتاهی به در خورد و آیدین وارد شد.

امیرپاشا در ادامه حرف‌هایش با یلدا گفت:

- منتظرم کار نهاییتون رو ببینم، الان دیگه مطمئنم خیلی عالی

می‌شه.

و دوباره لبخند زد. که یلدا ذوق مرگ شد. این اولین کار جدی بود که انجام داده بود و رفتار رئیس نشان می‌داد که موفق بوده است. دوباره «با اجازه‌ای» گفت و این بار واقعا رفت. آن قدر خوشحال بود که اصلا توجهی به آیدین نکرد. آیدین چشم‌هایش را ریز و به سمت امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- چشم سایه رو دور دیدی.

امیرپاشا حتی نگاهش هم نکرد:

- یهو دلسوز سایه شدی؟

آیدین اخم کرد:

- امیر تازگی‌ها زیاد به من تیکه می‌ندازی حواست باشه‌ها!

امیرپاشا با پوزخند نگاهش کرد:

- تیکه؟ نه داداش دارم راست و مستقیم بهت می‌گم فکر نکن

رفتارای بیمارگونه‌ات رو با سایه یادم رفته.

آیدین چشم‌هایش از تعجب گرد شد:

امیرپاشا با حفظ پوزخند به او نگاه کرد. آیدین حرصی شد:

فصل اول ● 45

- قیافه‌اتم برای من این جوری نکن. سایه قبل از اینکه...

امیرپاشا وسط حرفش پرید و با لحن کشداری که تمسخر هم

درونش بود گفت:

- زن تو باشه خواهر منه...نه؟ این دیالوگ دیگه نخ نما شده مهندس

نجاتی!

آیدین از حرف او هیچ خوشش نیامد ولی امیرپاشا ادامه داد:

- مطمئنم بابت این اخلاق گندت هنوز کسی جرات نکرده راست و

مستقیم بهت بگه رفتار درستی با سایه نداشتی.

و بدون این که اجازه دهد آیدین حرفی بزند و یا از خودش دفاع کند

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. آیدین کلافه به جای خالی امیرپاشا

نگاه کرد و دستی به گردنش کشید.

مهندس شبکه آمده بود و داشت اوضاع سیستم‌ها را سر و سامان

می‌داد. یلدا گوشه‌ای ایستاده بود و گاهی از او سؤال‌هایی می‌کرد.

آیدین دست به سینه و با تمسخر او را نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت؛

۴۶ ● آن من

«نگاش کن انگار اومده اتاق تشریح هی از استادش سؤال می‌پرسه...»

مسخره!»

صدای مهندس باعث شد چشم‌هایش را ریز کند. کابلی را توی دستش گرفته بود و رو به یلدا می‌گفت:

- متصل کردن سرور بک آپ به سرور فایل با کابل خیلی ایده هوشمندانه‌ای بود! کار شما بوده؟

یلدا با خجالت عینکش را روی بینی‌اش بالا سرداد و آرام گفت:

- بله!

آیدین خیلی جلوی خودش را گرفت که نگوید «زرشک... یه جوری با ناز می‌گه بله انگار داره بله عروسی می‌ده.»

مهندس همان‌طور که با رک^۱ ور می‌رفت گفت:

- شما کدوم دانشگاه مدرک گرفتین؟

یلدا که با دقت به کار مهندس خیره شده بود جواب داد:

- همین‌جا خوندم... باهنر.

۱. یه چیزی شبیه جعبه است که تمام سیستم‌ها و مودم بهش وصل می‌شن، برای شرکت‌هایی که سیستم‌های زیادی دارن استفاده می‌شود.

فصل اول ● 47

- واقعا! منم باهنر بودم... استاد نجارزاده رو می شناسین؟

یلدا با ذوق سر تکان داد:

- بله ایشون منو معرفی کردن... به این جا...

و برگشت و خواست به آیدین نگاه کند که با ابروهای بالا رفته او

مواجه شد و کم کم تن صدایش پایین آمد. آیدین برای کامل کردن

ضدحالش گفت:

- خانم حقیقی شما نباید الان مشغول کار خودتون باشین...

یلدا لب گزید و آرام جواب داد:

- بله... الان می رم.

و نیم نگاهی به مهندس انداخت:

- ببخشید مزاحم شما شدم!

مهندس لبخندی به او زد:

- خواهش می کنم. از آشناییتون خوشحال شدم..

یلدا به سمت اتاق خودش راه افتاد که مهندس صدایش زد:

- خانم مهندس!

۴۸ ● آن من

یلدا برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. تا حالا توی محل کارش کسی او را مهندس صدا نزده بود. نیشش باز شد و دستی به مقنعه‌اش کشید:

– بله!؟

مهندس دست کرد و کیف پولش را از جیب عقبش بیرون کشید و کارت کوچکی را به سمت او دراز کرد:

– این شرکت ماست... بعد از اتمام کارآموزیتون... اگر خواستین یه سر بزنین... شرکت ما دنبال آدمای خاص و باهوشه.

آیدین لب‌هایش را به یک سمت کج کرد و لب زد:

– باهوش!؟

یلدا با ذوق به سمت او رفت و دو دستی کارت را گرفت و با لحنی که نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند گفت:

– واقعا ممنونم!

مهندس دوباره به او لبخند زد و مشغول کارش شد. یلدا هم درحالی که دو دستی کارت را چسبیده بود و اطلاعات رویش را می‌خواند به

فصل اول ● 49

سمت در رفت، ولی انگار در تعیین محل در اشتباه کرد چون مستقیم به دیوار برخورد کرد. خنده آیدین این بار ناخودآگاه با صدا بیرون پرید. یلدا سرش را برنگرداند، لب گزید و درحالی که شانه‌اش را که به چارچوب خورده بود ماساژ می‌داد مثل گربه‌ای تیز از در خارج شد.

– یعنی نشانه‌های آی کیوی بالا از سر و هیكلش می‌باره.

و ناخودآگاه پوزخندش به لبخند کم‌رنگی تغییر کرد.

زیبا خانم قرآن را بالا گرفت و گفت:

– ولی کاش بهش خبر داده بودی!

امیرپاشا خم شد تا از زیر قرآن رد شود.

– نه، گفتم ممکنه به خاطر من از کار و کلاش بزنه، وقتی رسیدم

خبرش می‌کنم.

زیبا خانم قرآن را پایین آورد و دست انداخت دور گردن امیرپاشا:

– خیلی مواظب باش مامان... تند نرو، خسته شدی بزن کنار بخواب.

امیرپاشا چشمی گفت و پیشانی مادرش را بوسید و رفت.

سایه خسته به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفت. دیگر نا نداشت که روی پاهایش بایستد و دوباره به خودش لعنت فرستاد که چرا همکاری با این تهیه کننده را قبول کرده است. سرش را به دیواره ایستگاه اتوبوس تکیه داده بود و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است خوابش ببرد که صدای زنگ گوشی‌اش او را از جا پراند. با دیدن اسم امیرپاشا جواب داد:

- سلام.

- سلام سایه خانم... چطوری با معرفت؟ مارو نمی‌بینی خوشی؟

سایه که از خستگی کار و درس‌هایش حالش خراب بود با شنیدن صدای امیرپاشا دلش یک دنیا گرفت:

- پاشا به خدا دلم می‌خواد گریه کنم... دلم می‌خواست پیام نشد. قرار بود این دو روز کار تعطیل شه، ولی هفته پیش یه مشکلی وسط کار پیش اومد، یه روز کار خوابید. دیگه گفتن باید بمونیم کار رو برسونیم. قسمت اول برنامه‌مون از هفته دیگه پخش می‌شه.

امیرپاشا پشت تلفن آهی کشید:

- باشه. اینم شانس ماست دیگه... الان کجایی؟

- من تازه کارم تموم شده دارم می‌رم خوابگاه.

- باشه من خیلی خسته بودم. اومدم هتل.

سایه چند لحظه فکر کرد و گیج گفت:

- خسته بودی رفتی هتل؟... چرا هتل؟ مگه کجایی...

خنده امیرپاشا باعث شد از جا بپرد:

- اومدی تهران؟

- آره تهرانم.

سایه به سمت خیابان رفت و برای یک تاکسی دست تکان داد:

- کدوم هتل؟ چرا خبرم نکردی؟

- بلوار، گفتم نزدیک دانشگاه باشم.

و به راننده که گفت «مسیرتون؟» جواب داد «امیرآباد».

- تا توی بیای من یه چرت بزنم، هزار کیلومتر رانندگی کردم.

- باشه عزیزم بخواب من تا برم خوابگاه و پیام پیشت یکی دو ساعتی

۵۲ ● آن من
طول می‌کشد.

دو ساعت و نیم بعد جلوی هتل بلوار با کوله دانشگاه و یک ساک
سفری کوچک از تاکسی پیاده شد. نفس زنان خودش را به اطلاعات
رساند و مشخصات و اتاق امیرپاشا را گفت و مدارک را تحویل داد.
جلوی در اتاق ساکش را روی زمین گذاشت و به در زد. چند بار دیگر
همین کار را تکرار کرد و وقتی جوابی نشنید. به کوله و ساکش نگاه
کرد و غر زد؛ «آخه کجا رفته!»

و گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره امیرپاشا را گرفت. وقتی جواب
نداد، مجبور شد دوباره به پایین برگردد. جلوی رسپشن ایستاد و گفت:
- ببخشید همسرم توی هتل هستن؟ آخه هرچی در می‌زنم جواب
نمی‌دن.

- بله خانم، از هتل خارج نشدن.

سایه پا به پا شد و گفت:

- می‌شه شما درو برام باز کنین، یه کم نگرانش شدم. گوشیش رو هم
جواب نمی‌ده.

مرد پشت رسپشن سری تکان داد و گفت:

– چند لحظه.

بعد یک نفر را صدا زد و او همراه سایه رفت و در را باز کرد. سایه تشکری کرد و وارد شد. به مجرد این که سایه در را بست و چرخید در حمام باز شد و امیرپاشا با حوله ربدر شامبری که تنش بود از حمام بیرون آمد و باعث شد سایه هینی بکشد. خود امیرپاشا هم از دیدن او تعجب کرد:

– سایه!... چطوری اومدی تو؟

سایه نگاهش را از موهای خیس و آب چکان امیرپاشا گرفت و با انگشت به در ورودی اشاره کرد و گفت:

– در زدم باز نکردی. یکی از کارکنان هتل اومد در رو باز کرد.

و لبش را گزید. امیرپاشا چند لحظه او را نگاه و با خنده به خودش اشاره کرد و گفت:

– بذار لباس عوض کنم.

لباس که پوشید بدون اخطار سایه را در آغوش گرفت. سایه بغض

۵۴ ● آن من

کرده گفت:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود.

- تا هر وقت که دلتنگیت رفع شه می تونی این جا بمونی.

سایه صورتش را از سینه او جدا کرد.

- الان چی شد؟ دلتنگی رفع شد؟

و کمی دست هایش را شل کرد که سایه دوباره خودش را محکم به

او چسباند و گفت:

-!... نه هنوز.

شام را در رستوران هتل خوردند و امیرپاشا از دردمندی که توی

شرکت درست شده بود برایش گفت و یلدایی که مشکل را حل کرد. از

رفتار آیدین با یلدا و سوتی های یلدا که تمامی نداشت.

شامشان را که خوردند، برگشتند به اتاق. روی کاناپه نشسته بودند و

امیرپاشا تصمیم نداشت دستش را از روی شانهِ او بردارد. سایه پرتقال

پوست گرفته را به سمت او دراز کرد و گفت:

- این آیدین همیشه همین جور بوده. از وقتی که یادم میاد برای همه

فصل اول ● 55

دست می‌گرفت. حالا دیگه این دختره بیچاره که جای خود داره.

امیرپاشا پر پرتقال را برداشت و توی دهانش گذاشت:

- ولی کارش خوب بود، نجاتمون داد.

سایه که کلا لم داده بود روی سینه امیر پاشا با این حرف صاف

نشست و برگشت و به او نگاه کرد. امیرپاشا خندید و سر تکان داد:

- چیه؟

- یه خرده زیادی داری ازش تعریف نمی‌کنی؟

امیرپاشا پرتقال توی دهانش را فرو داد:

- جان؟! سایه خانم و این حرفا!

سایه چانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیه به من نمیداد؟

امیرپاشا دوباره دست دراز کرد و او را به خودش چسباند و گفت:

- کی گفته نمیداد، تازه وقتی غیرتی می‌شی خیلی جذاب‌تر می‌شی.

سایه دوباره به او تکیه داد:

- می‌گم پاشا...

۵۶ ● آن من

- هوم...؟

- تو هیچ وقت... درباره حس است با من صحبت نکردی... یعنی

غیرمستقیم گفتم... ولی...

- خب گفتم نیست... سخته!

سایه زانوهایش را روی کاناپه جمع کرد و کامل به سمت او چرخید.

نگاهش را داد به تمساح سبز رنگ کوچک روی لباس امیرپاشا و گفت:

- خوب یه جوری بگو آسون باشه.

امیرپاشا خم شد و سیب توی ظرف را برداشت و نگاهی به آن

انداخت. گازی به آن زد و سایه به چانه او که از جویدن سیب تکان

می خورد نگاه کرد:

- با پوست نخور دلت درد می گیره.

- می دونی من سیب رو از همه میوه ها بیشتر دوست دارم.

سایه لبهایش را به هم فشرد و غر زد:

- از طرف تمام سیبای دنیا ازت تشکر می کنم.

امیرپاشا بی صدا خندید.

– نخند!

خنده امیرپاشا بلندتر شد و تکه‌ای از سیب توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. سایه با نگرانی بلند شد:

– چی شدی؟ ای بابا!

به سمت مینی بار کنار اتاق رفت و شیشه آب معدنی کوچک را از آن بیرون کشید و درحالی که درش را باز می‌کرد گفت:

– حالا خودتو خفه کن.

امیرپاشا وسط سرفه دست دراز کرد و شیشه را از دست او گرفت و کمی خورد. بعد بی‌هوا دست دراز کرد و سایه را به سمت خودش کشید.

آفتاب از بین پرده‌ها رد شده و روی دیوار خط انداخته بود. سایه یک چشمش را باز کرد و کمی سرش را از بالش فاصله داد و به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت. ساعت هنوز هشت و نیم بود و خوشبختانه ده کلاس داشت. آرام عقب خزید و از زیر پتو بیرون آمد. خنکی هوا لرز به تنش انداخت. سعی می‌کرد کمترین صدای ممکن را ایجاد کند. به

۵۸ ● آن من

آرامی به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست و بیرون آمد. اگر امیرپاشا تا یک ساعت دیگر بیدار نمی‌شد مجبور بود خودش بیدارش کند. کلاسش دیر می‌شد. سرش توی کتابش بود که صدای خواب‌آلود امیرپاشا را شنید:

- کی بیدار شدی؟

سایه نگاهی به ساعت انداخت:

- خیلی وقت نیست. من ده کلاس دارم. اگر می‌خوای با هم صبحانه

بخوریم پاشو. عصرم دوباره آفیشم.

امیرپاشا پتو را کنار زد و از جا بلند شد و به سمت سرویس رفت.

وقتی برگشت سایه به چهره خواب‌آلودش نگاه کرد:

- سایه!

- اگر خسته‌ای بخواب، عیب نداره من خودم...

امیرپاشا انگشتش را توی لب سایه فرو کرد و گفت:

- خیلی هم عیب داره... می‌خوایم با هم صبحانه بخوریم.

و راه افتاد سمت چمدانش و ادامه داد:

- بعدم با هم تا دم دانشگاه قدم بزنیم... بعدم...

- بعدم من می‌رم کلاس... توام برمی‌گردی می‌خوابی.

امیرپاشا لباس‌هایش را از توی چمدان بیرون کشید و روی تخت

انداخت و گفت:

- می‌رم انقلاب رو می‌گردم؛ چندتا کتابم می‌خوام بعد میام دنبالت

بریم ناهار... عصر کلاس داری؟

- یکی دارم. ولی تا شب آفیشم، ولی فردا دیگه تعطیلم... بپوشم بریم

صبحانه؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- بپوش.

سعی کرد با کمترین صدای ممکن وارد خانه شود. چراغ‌ها همه

خاموش بود و تنها یک چراغ توی سالن روشن بود. کفش‌هایش را

همان‌جا کنار در رها کرد و به سمت اتاقش رفت. از خستگی تمام

بدنش درد می‌کرد. چراغ اتاق را روشن کرد و در را بست. سوئیچش را

۶۰ ● آن من

روی میز تحریرش انداخت و به سمت تخت رفت. حتی حال نداشت لباس‌هایش را عوض کند.

از تهران تا کرمان را بدون توقف رانندگی کرده بود. فردا باید اول وقت شرکت می‌بود. جوراب‌هایش را درآورد و گوشه‌ای انداخت، گوشی‌اش زنگ خورد.

– الو سایه؟

نفس راحت سایه را که شنید دلش برای او پرکشید:

– پاشا قرار بود وقتی رسیدی به من زنگ بزنی. نگران شدم.

– همین الان رسیدم.

– دوباره کی می‌ای؟

امیرپاشا کلافه نشست و توی تاریکی به تصویر سایه نگاه کرد:

– سایه...

ولی جمله سایه نگذاشت به حرفش ادامه بدهد:

– دوستت دارم پاشا. از همون موقع که بهم گفتی خداحافظ و نشست

تو ماشین دلم برات تنگ شد. دیگه چیزی نمی‌گم. شبت بخیر.

فصل دوم

همه جمع شده بودند جلوی تلویزیون. جوری به صفحه آن زل زده بودند که انگار قرار است اسمشان را به عنوان برنده خوش شانس یک قرعه‌کشی عظیم اعلام کنند. سورنا دستش را انداخته بود دور کمر آلا و آرام می‌گفت:

- اگر جات ناراحته یه کوسن بذارم پشتت.

و آلا هم آرام جوابش را داد:

- نه خوبم.

روحي خانم دست‌هایش را گذاشته بود روی زانویش و هر چند دقیقه یک‌بار به ساعت نگاه می‌کرد. مهندس رستمی بزرگ و حمیدخان طرف دیگر سالن روی مبل نشسته بودند و آرام آرام حرف می‌زدند و هر چند

● ۶۲ آن من

لحظه یک‌بار به صفحه تلویزیون نگاه می‌کرد. امیرپاشا ایستاده بود کنار
مبل زیباخانم و داشت شماره سایه را می‌گرفت که چند دقیقه‌ای بود
معلوم نبود با چه کسی حرف می‌زد که همچنان اشغال بود.

آیدین که در را باز کرد و با این صحنه روبه‌رو شد با تعجب به سمت

جمع رفت و سلام کرد:

- سلام... باز چه خبر شده؟

آیدین نگاهش را از جمع به صفحه ساعت و در آخر به تلویزیون

گرداند و گفت:

- آخه الان که وقت اخبارم نیست.

آلا با حرص گفت:

- یه دقیقه بگیر بشین، چرا گیر می‌دی؟

زیباخانم بود که گفت:

- مگه نگفت ساعت شیش؟

امیرپاشا دوباره شماره سایه را گرفت و با همان اخم گفت:

- چرا گفت شیش!

آیدین که هنوز سر از جریان جمع خانواده‌اش در نیاورده بود، نصف

پرتقالی که برداشته بود را توی بشقاب رها کرد و گفت:

- یکی نمی‌خواد به من بگه این جا چه خبره؟

ولی با شروع شدن آهنگ برنامه بعدی آلا زودتر از همه گفت:

- وای شروع شد... خودشه... وای من استرس دارم.

سورنا دست‌های آلا را گرفت و اخم کرد و گفت:

- آروم باش آلا جان... پخش زنده که نیست.

آیدین نگاهش را به تلویزیون دوخت و قبل از این که بتواند سؤال

بعدی را بپرسد کلوزآپ صورت یک عروسک در تصویر دیده شد. آلا

این بار ذوق زده دست‌های سورنا را فشرد:

- وای یعنی این سایه خودمونه!

امیرپاشا شماره گرفتن را متوقف کرد و به صفحه تلویزیون چشم

دوخت. عروسک سایه تمام صفحه را پر کرده بود. پیشانی‌اش را روی

میز گذاشته بود و تکان می‌خورد. انگار که دارد گریه می‌کند. صدای

زنی از بیرون تصویر آمد که گفت:

۶۴ ● آن من

- کپل خان چی شده؟

ولی عروسک همچنان گریه می‌کرد. حتی این بار سرش را از روی
میز برداشت و نعره‌وار گریه سر داد. آیدین با دهان نیمه باز به تصویر
نگاه کرد و گفت:

- بی‌شک صدای عر زدنای خود سایه‌اس.

روچی خانم برگشت و به او چشم‌غره رفت:

و تازه فهمیده بود اوضاع از چه قرار است. با کنجکاوای به صفحه
تلویزیون خیره شد. زیباخانم قربان صدقه صدای با نمک عروسش
رفت:

- وای روچی جون باورم نمی‌شه سایه خودمونه... خودش نمکه

عروسکشم عین خودش.

و سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- نه امیرجان!

حمیدخان نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و گفت:

- حیف این دختر...

فصل دوم ● 65

و با نگاه جمع به خودش جمله‌اش را ناتمام گذاشت و رو به مهندس رستمی که با لبخند پهنی به صفحه تلویزیون خیره شده بود و خنگ بازی‌های عروسک را نگاه می‌کرد تعارف زد:

- چرا میوه نمی‌خوری مهندس جان؟

- می‌خورم.

این کلمه تنها جواب مهندس رستمی بود. حمیدخان نگاهی به جمع مشتاق روبه روی تلویزیون انداخت و سری با تأسف تکان داد. همه محو شیطنت‌های کلامی سایه بودند که گوشی امیرپاشا زنگ خورد. امیرپاشا کمی از جمع فاصله گرفت و گفت:

سلام خوبی؟

- همه خونه شمان دارن هنرنمایی جناب عالی رو می‌بینن.

سایه مضطرب پرسید:

- بابام چی گفت؟

امیرپاشا نیم نگاهی به حمیدخان انداخت که در سکوت میوه‌اش را می‌خورد.

۶۶ ● آن من

- فعلا همه دارن نگاه می‌کنن. آلا و مامانم حسابی ذوق کردن.

- راست می‌گی؟ خوب شده؟ من اصلا جرات نکردم نگاه کنم. دارم

سکته می‌کنم.

- سکته چرا؟ به نظر من مثل همه برنامه‌های عروسی تلویزیونه.

چیزی کم نداره... تازه زیادم داره. یه دونه سایه داره!

و با قدم‌های کوتاهی از جمع بیشتر فاصله گرفت.

ولی چیزی نگذشت که صدای خنده جمع باعث شد یک لحظه به

آن‌ها نگاه کند. دست آیدین جلوی دهانش با یک تکه پرتقال توی هوا

خشک شده بود و سورنا از خنده ریشه می‌رفت. سایه پرسید:

- پاشا چی شد؟

- نمی‌دونم اینا برای چی دارن این جواری می‌خندن!

سورنا برگشت و از روی سر آلا که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را

بگیرد رو به امیرپاشا بلند گفت:

- به سایه بگو پیش من یه جایزه اساسی داری.

سایه از آن طرف خط پرسید:

امیرپاشا برای سایه توضیح داد:

- سورناس؟ آره نمی‌دونم چه خیر شده اینا این‌جوری شدن همه دارن

می‌خندن آیدینم خشکش زده.

سایه از آن طرف خط به خنده افتاد. حالا امیرپاشا بود که حیران به

بقیه نگاه می‌کرد ولی جمله‌ای که از زبان کپل خان از تلویزیون پخش

شد باعث شد امیرپاشا هم به خنده بیافتد.

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم شکر پنیر...

آیدین از جا بلند شد و گوشی را از دست امیرپاشا گرفت و گفت:

- فکر کردی خیلی بانمکی... بذار یه حقیقتی رو...

و قبل از این که بتواند جمله‌اش را کامل کند سورنا دوباره از خنده

منفجر شد. امیرپاشا در حالی که می‌خندید سعی می‌کرد گوشی را از

دست آیدین بگیرد. آیدین لب‌هایش را بهم فشرد و توی گوشی گفت:

- به هم می‌رسیم سایه خانم...

و گوشی را به دست امیرپاشا داد. سایه از آن طرف خط گفت:

- به نظرم بانمک اومد برای همین استفاده کردم، نمی‌خواستم آیدین

۶۸ ● آن من
رو مسخره کنم.

برنامه عروسکی سایه تمام شده بود. حالا همه داشتند درباره‌اش نظر می‌دادند. برای همین امیرپاشا به سمت اتاق سایه رفت و در را پشت سرش بست.

آلا داشت به سمت دستشویی می‌رفت. روحی‌خانم راهش را کج کرد و به سمت او رفت:

- مامان چرا خوب نمی‌شم. نکنه یه مریضی داشته باشم!

- خوبه توام... و یاره دیگه حالا یه خرده شدیدتر.

و سرش را گرداند سمت سورنا که هنوز با نیش باز به صفحه

تلویزیون زل زده بود و صدایش زد:

- سورنا جان... بیا حواست به آلا باشه.

و به آلا که صورتش را آب زده بود و داشت بیرون می‌آمد نگاه کرد:

- خوبی مامان!

آلا نفسی گرفت و گفت:

- نه!

سورنا به سمتش رفت و دستش را دور کمر او انداخت:

- می‌خوای بریم خونه!

آلا چانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه بمونیم، پوسیدم تو اون خونه!

- باشه عزیزم نمی‌ریم، چرا عصبی می‌شی؟

- تقصیر ایشونه! هی معده منو انگولگ می‌کنه!

و با دست به شکمش اشاره کرد. سورنا خنده‌ای کرد و بوسه‌ای به

موهای او زد:

- قربونت برم. بذار دنیا بیاد، این قدر کف پاشو قلقلک می‌دم که

همه‌اش جیش کنه تو پوشکش.

آیدین داشت می‌رفت سمت آشپزخانه حمیدخان با دیدن اخم او

نزدیک بود خنده‌اش بگیرد که خیلی جلوی خودش را گرفت.

آیدین وارد آشپزخانه شد و گفت:

- اینا شام این جان؟

روحی خانم بدون این که برگردد و به او نگاه کند گفت:

۷۰ ● آن من

- اینا فامیلای شوهر خواهرتن. یه خرده آدم باش جلوشون!

آیدین پوفی کرد و گفت:

- باز چی شده؟

روحي خانم دستی به کمر زد و برگشت و به او نگاه کرد:

- وقتی تو که برادرشی جلو شوهر و مادرشوهرش این جورى درباره

خواهرت حرف می‌زنى. فردا روز شوهرشم به خودش حق می‌ده هر

چیزی به خواهرت بگه.

آیدین اخم کرد:

- بی خود کرده!

- بی خود یا باخود می‌شه باعث سرکوفت خواهرت... که خانواده‌ات

هم تحویل نمى گیرن... فهمیدی؟

- الان اونکار خوبی کرده منو مسخره خاص و عام کرده با اون

عروسک مسخره‌اش؟

روحي خانم در سکوت سرتاپای او را نگاه کرد:

- آیدین واقعا بچه شدی؟ یه برنامه عروسکیه... اونم شوخی بود. مگه

فصل دوم ● 71

همه عالم و آدم خبر دارن این تکیه کلام توئه؟ واقعا این مسخره بازیا رو کی می‌خوای تموم کنی؟ نمی‌خوای بزرگ شی؟ فردا می‌خوای با زنتم از این دست کل کلای بچگانه بکنی؟

آیدین سینی چایی که مادرش ریخته بود را برداشت:

- زن من مثل سایه نر نیست که هرکار دلش بخواد بکنه و همه

پشتش باشن.

و چرخید که برود اما روحی‌خانم گفت:

- ببینیم و تماشا کنیم.

آیدین بدون حرف بیرون رفت.

حسابی دیر کرده بود و به دوتا تماس آیدین هم جوابی نداده بود. اگر

سایه زنگ نزده بود کلا خواب می‌ماند. وقتی وارد ساختمان شد آیدین

با دیدن او با اخم به سمتش رفت:

- معلوم هست کجایی؟ چرا تماساتو جواب نمی‌دی؟

- داشتم می‌اومدم شرکت دیگه... چی شده؟

۷۲ ● آن من

آیدین کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- مشتری زمین منصرف شده!

سورنا هم پشت سرش رسید و مردد گفت:

- به بابا اینا بگیم؟

آیدین و امیرپاشا به هم نگاه کردند:

- چکار می‌تونن بکنن... ما الان پول نقد می‌خوایم... از شانسمونم

اوضاع ملک گند زده شده بهش، کی ملک می‌خره اونم میلیاردی؟

هر سه برای لحظه‌ای ساکت شدند. شاید داشتند به چند سال قبل

فکر می‌کردند؛ روزی که سه خانواده تصمیم گرفته بودند پروژه خدماتی

رفاهی بین راهی را خودشان با سرمایه شخصی بسازند و افتتاح کنند.

چقدر امیدوار و چقدر دل بسته بودند به سرانجام این پروژه ولی چیزی

که پیش‌بینی نکرده بودند افزایش ناگهانی قیمت مصالح و رکود ملک و

زمین بود.

امیرپاشا نگاهش را بین آن‌ها گرداند. همه خانه‌ها رهن بانک بود و

اگر فکری برای قسط‌های عقب افتاده نمی‌کردند هر اتفاقی ممکن بود.

هر سه سکوت کرده بودند که تلفن امیرپاشا زنگ خورد. آیدین سرش را

بالا آورد:

- کیه؟

- حکمتی!

آیدین از جا پرید:

- جوابش رو ندی‌ها! صبح به من زنگ زده زیر زبون بکشه... تلویحا

داشت حرف از ورشکستگی می‌زد.

امیرپاشا به گوشی‌اش نگاه کرد که همچنان زنگ می‌خورد.

- کلا گوشی هاتونو از دسترس خارج کنین!

سورنا زودتر گفت:

- من نمی‌تونم. باید از حال آلا خبر بگیرم.

بالاخره حکمتی کوتاه آمد و تماس را قطع کرد. امیرپاشا هم پوفی

کشید و گوشی را توی جیبش گذاشت و گفت:

- منم نمی‌تونم، سایه ممکنه زنگ بزنه!

کسی به در زد ولی آیدین بدون توجه با بهت به آن دو نفر نگاه کرد:

۷۴ ● آن من

- شوخیتون گرفته؟ تو جنگ نیستین که نتونن ازتون خبر بگیرن... دو روز اون صاب مرده‌ها رو خاموش کنین تا یه خاکی به سرمون بریزیم.

سورنا پایش را عصبی روی زمین زد:

- خاموش کنیم که همه بگن آره یه چیزی هست که کسی جواب

نمی‌ده!

امیرپاشا هم با اخم سری تکان داد:

- آره، حماقته.

برای بار دوم صدای در آمد و این بار محکم‌تر. آیدین کلافه از جا بلند

شد.

- این کیه ول کن نیست.

و در را با اخم باز کرد. یلدا پشت در ایستاده بود. آیدین نگاهی به

چهره ترسیده او انداخت:

- بله!؟

یلدا تلفن بی‌سیم را در حالی که دستش را روی دهنی آن گذاشته بود

به سمت او گرفت:

- با شما کار دارن؟

آیدین اخمش بیشتر شد:

- با من؟

- نه با مهندس رستمی.

امیرپاشا پشت سر آیدین پیدایش شد:

- کیه؟

یلدا نگاهش را بین آیدین و امیرپاشا گرداند:

- یه آقای به اسم حکمتی... گفت گوشی تون رو جواب ندادین... منم

گفتم تو شرکتین.

آیدین دستش را به پیشانی اش کوبید و امیرپاشا به تلفن اشاره کرد و

با اشاره به او حالی کرد حرفی نزنند. بعد هم گوشی را از دست او گرفت

و از اتاق بیرون رفت:

- سلام جناب حکمتی!

و قدم‌زنان به سمت اتاق خودش رفت. آیدین از عصبانیت قرمز شده

بود. یلدا می‌فهمید که آیدین عصبانی است ولی نمی‌فهمید چه خطایی

۷۶ ● آن من

از او سر زده! تمام کارهایی را که از صبح کرده بود توی ذهن مرور کرد. غیر از این که لیوان آب را روی میز چپه کرده دیگر اتفاقی نیفتاده بود و خوشبختانه آن را هم سریع با چند برگ دستمال حلش کرده بود. آن موقع خانم رسولی هم توی اتاق نبود. غیر از آن دیگر یادش نمی‌آمد خرابکاری کرده باشد. با این فکر اعتماد به نفس گرفت و با انگشت به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- من می‌تونم برم؟

آیدین دندان‌هایش را روی هم فشرد:

- که تشریف ببرین یه گند دیگه بزنین؟

قلب یلدا مثل اسبی که گام‌هایش از راه رفتن معمولی به یورتمه رفتن تغییر سرعت می‌دهد تند و تندتر شد. دستی به چتری‌هایش کشید:

- به خدا من کاری نکردم... اصلا نسکافه دیگه نمی‌خورم... خودتون

بیاین میزمو ببینین.

و با دست به اتاقش اشاره کرد:

- همه چیز مرتبه.

آیدین ناباور او را نگاه کرد. کمی به سمت او خم شد و با کلمات

شمرده‌ای گفت:

- همه... چیز... مرتبه؟

یلدا خودش را کمی عقب کشید. آیدین جوری نگاهش کرد که حس

می‌کرد باید به تمام خطایش اعتراف کند. حتما آیدین از یک جایی

فهمیده بود که لیوان را روی میز چپه کرده. خوب حق داشت عصبانی

باشد. ممکن بود کیبورد را بسوزاند. یلدا انگشت‌هایش را توی هم پیچید

و گفت:

- به خدا نریخت روی کیبورد. فقط روی میز...

و نگاهش را بالا آورد و به آیدین نگاه کرد که درست مثل دیگ

بخاری شده بود که اگر سوپاب اطمینانش نمی‌پرید هر آن امکان

انفجارش بود. آیدین هر کار کرد باز هم نتوانست جلوی خودش را

بگیرد و با تمام وجود داد زد:

- کی به شما گفت تلفنارو جواب بدین؟

یلدا که اصلاً خودش را برای این فریاد آماده نکرده بود با داد آیدین از جا پرید و حتی بدون یک ثانیه فاصله چشم‌هایش پر از اشک شد. ولی انگار خشک شده بود و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. با همان چشم‌هایی که در یک لحظه پر شدند به آیدین نگاه کرد و به سختی دهانش را باز کرد ولی طبق معمول لال شده بود و حرف از دهانش در نمی‌آمد. وقتی چشم‌هایش سر ریز کرد تازه آیدین به خودش آمد. سورنا از اتاق بیرون آمد و امیرپاشا هم از اتاق خودش گوشی به دست خارج شد. نگاهی به آیدین و یلدای گریان انداخت و کلافه به آن سمت رفت. یلدا چند بار دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی چیزی توی گلویش گیر کرده بود و اجازه نمی‌داد. چشم‌هایش مثل کاسه‌هایی جوشان پی در پی پر و روی گونه‌هایش خالی می‌شدند.

– خانم حقیقی؟

یلدا به سختی نگاهش را از آیدین گرفت و به او دوخت، ولی هنوز کلمه‌ای حرف از دهانش بیرون نمی‌آمد. امیرپاشا با ناراحتی به آیدین نگاه کرد و با چشم‌هایش برای او خط و نشان کشید و بعد رو به یلدا

گفت:

- چرا شما تلفن رو جواب دادین؟

یلدا لب گزید و از دست خودش حرصی شد که نمی‌توانست اشکش

را کنترل کند و جواب بدهد. امیرپاشا با دست به اتاقش اشاره کرد:

- بیاین تو اتاقم صحبت کنیم.

و صدای خانم رسولی را از پشت سرش شنید:

- ببخشید مهندس!

امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد:

- شرمنده! مدرسه دخترم جلسه بود... مرخصی ساعتی گرفتم...

مهندس شهپیری امضا کردن.

و نگاهی به یلدای گریان انداخت. سورنا، آیدین را با دست کنار زد و

زمزمه کرد:

- گمشو... گند زدی با این اخلاقت.

و تقریباً او را به کناری هول داد و مستقیم به سمت آبدارخانه رفت و

با یک لیوان آب برگشت. خانم رسولی داشت توضیح می‌داد:

۸۰ ● آن من

- من بهش گفتم تلفنا رو جواب بده اگر کسی با شما یا بقیه کار داشت وصل کنه اتاقتون.

سورنا لیوان را با لبخند به سمت یلدا گرفت:

- بخورین.

فرمانبردار لیوان را بالا برد و کمی از آب خورد. دست‌هایش به وضوح می‌لرزید. امیرپاشا کلافه به او نگاه کرد:

- خانم حقیقی شما می‌تونین تشریف ببرین خونه. امروز رو کامل براتون ساعت می‌زنم.

یلدا نگاه تشکرآمیزی به او انداخت و به سمت اتاقش رفت و با کیفش برگشت و بدون هیچ حرفی از شرکت بیرون رفت. امیرپاشا دستی به کمر زد و سعی کرد خودش را آرام کند. سورنا چپ‌چپ به آیدین نگاه می‌کرد که آیدین حق به جانب گفت:

- چیه؟

که امیرپاشا از کوره در رفت:

- چیه و زهرمار! آیدین دیگه گندشو درآوردی، دختره بدبختو سخته

دادی. این چه طرز رفتارِه! نمی‌تونی آدم باشی؟

آیدین با تعجب به امیرپاشا نگاه کرد:

– امیر احترام خودتو نگه دار!

امیرپاشا به سمت او قدم برداشت که سورنا بینشان قرار گرفت.

امیرپاشا از آن طرف سورنا رو به آیدین گفت:

– خیلی خوبه که تو هم احترام خودتو نگه داری. لاقل به فکر آبروی

شرکت باش... این بدبخت چه هیزم تری بهت فروخته که این‌طوری

باهاش رفتار می‌کنی؟ اصلا ازش صدا در میاد؟

آیدین هم دست سورنا را کنار زد و گفت:

– من چه می‌دونستم خانم رسولی بهش گفته تلفنا رو جواب بده!

امیرپاشا سورنا را که هنوز بین آن دو ایستاده بود کنار زد و مستقیم

توی چشم‌های آیدین نگاه کرد:

– وقتی چیزی رو نمی‌دونی بهتره قبل از باز کردن دهنت بهش فکر

کنی.

و روی بازوی او زد و به سمت اتاقش رفت.

۸۲ ● آن من

سورنا آیدین را به اتاقش برد. این بار با یک لیوان آب برای او برگشت. آیدین به لیوان آب توی دستش نگاه کرد و یاد حرف یلدا افتاد. و بعد تصویر چشم‌های اشک‌آلود او جلوی چشمش آمد و نچی کرد و آب را تا انتها سر کشید. ته دلش فکر می‌کرد زیاده روی کرده است. تلفن‌ها تا ظهر آنقدر زنگ خورد که بالاخره تصمیم گرفتند همه در خانه مهندس شهیری جمع شوند.

آیدین داشت ماشینش را از پارکینگ در می‌آورد که متوجه شد یک نفر درست روی پل خروجی ایستاده و تکان هم نمی‌خورد. چند بار بوق زد و وقتی طرف کنار نرفت. بی‌حوصله پیاده شد و گفت؛ طرف کره؟! امیرپاشا پشت سرش از ماشین خودش پیاده شد.

- چی شده؟

آیدین به سمت او چرخید:

- نمی‌دونم... این یارو...

ولی دستی روی شانه‌اش خورد و باعث شد آیدین رو برگرداند:

- بله!

- مهندس نجاتی؟

آیدین نگاهی به هیبت مرد روبه رویش کرد انداخت و گفت:

- بله!

ولی قبل از این که به خودش بیاید، مشت مرد روی صورتش فرود

آمده و وسط پیاده رو پهن شده بود. بعد هم صدای یلدا را شنید که با

وحشت مرد را صدا زد:

- سیاوش!

آیدین گیج از دردی که توی گونه و بینی اش پیچیده بود به یلدا نگاه

کرد که با چشم‌های سرخ به بازوی مردی که حالا می‌دانست اسمش

سیاوش است چسبیده و لبش را گاز می‌گرفت.

- چکار کردی؟ چرا زدیش؟

ولی یلدای ریز نقش کجا و این مرد با این هیبتش کجا! امیرپاشا که

دوان‌دوان رسیده بود، به آیدین بهت‌زده کمک کرد که از جا بلند شود.

او هم گیج به مردی که یلدا به بازویش چسبیده بود نگاه کرد. سیاوش

یک قدم جلو آمد. یلدا سعی کرد او را به سمت خودش بکشد که موفق

۸۴ ● آن من

نبود. سیاوش بدون توجه به یلدا انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و رو به آیدین گرفت و گفت:

- یه بار می‌گم فقط یادت بمونه... اگر یه بار دیگه صدات رو براش بلند کنی باید کل هیکتو ببری جراحی زیبایی.
امیرپاشا لبش را تر کرد و بازوی آیدین را گرفت که حرکت اضافه‌ای نکند:

- من عذرخواهی کردم از خانم حقیقی...

سیاوش با قلدری تمام گفت:

- خوب کردین.

آیدین ولی به یلدایی نگاه می‌کرد که شال صورتی نازکی پوشیده و موهایش را یک طرفی بافته و انداخته بود روی یک شانه‌اش و دنباله‌اش روی سینه‌اش تا پایین آمده بود. عینک به چشم نداشت و چتری‌هایش مستقیم ریخته بود روی پیشانی‌اش. آیدین می‌توانست گردن سفیدش را از بین شالی که راحت روی شانه‌اش رها شده بود ببیند. اولین سوالی که بعد از راه افتادن مغزش به ذهنش آمد این بود:

- این یلداست؟

و صدای آرام یلدا که گفت:

- دماغتون داره خون میاد.

امیرپاشا در عقب را باز کرد و او را روی صندلی نشانده. و نگاهش را

توی ماشین گرداند:

- دستمال نداری؟

آیدین سعی کرد با گرفتن بینی اش جلوی خونریزی را بگیرد.

- هان!

- دستمال... ندارم... نه...

- همین جوری شم یه تخته کم بود حالا که مختم ضربه خورده...

صدای یلدا از پشت سر امیرپاشا آمد:

- مهندس رستمی بفرمایید.

و جعبه دستمال را به سمت او گرفت و نگاهی عذرخواهانه به آیدین

انداخت و آرام زمزمه کرد:

- ببخشید!

۸۶ ● آن من

امیرپاشا چندتا دستمال برداشت و گفت:

- شما چرا عذر می‌خواین حقش بود.

صدای عصبی سیاوش مکالمه‌شان را قطع کرد:

- یلدا بریم.

یلدا به او اخم کرد و به سمتش رفت. آیدین با نگاهش او را تعقیب

کرد. که مقابل سیاوش ایستاد و درحالی که سعی می‌کرد صدایش از

حدی بالاتر نرود غرید:

- سیاوش خان... این بود حرف زدن؟ شما با مشتتون با مردم حرف

می‌زنین... کی می‌خوای این اخلاق گندتو بذاری کنار هان؟

صدای عصبی‌اش کم‌کم به لرزه افتاد و لایه‌ای اشک چشمش را پر

کرد:

- آبروی منو بردی، اگه بگه دیگه نیا چی؟ اگر نتونم مدرکمو بگیرم

چی؟ دیدی که با چه خجالتی این‌جارو پیدا کردم!

سیاوش با اخم انگشتش را به سمت او نشانه رفت:

- گریه کردی نکردی... اونم جلوی این لندهور... غلط کرده اخراجت

کنه... خودم جرش می‌دم.

یلدا پایش را به زمین کوبید و دست‌های مشت شده‌اش را بالا آورد:

- به خدا بخوای به این کارا ادامه بدی... باهات یک ماه حرف

نمی‌زنم...

دوباره به سمت آیدین و امیرپاشا برگشت. خم شد توی ماشین و او را

نگاه کرد. آیدین نمی‌فهمید تأثیر ضربه‌ای است که به صورتش خورده

یا واقعا یلدا فرق کرده بود. اصلا با آنچه توی شرکت می‌دید زمین تا

آسمان فرق داشت. یلدا رو به امیرپاشا گفت:

- حالشون خوبه؟ لازم نیست ببریمشون بیمارستان؟

امیرپاشا چانه آیدین را گرفت و به طرفین تکان داد:

- نه خانم حقیقی لازم نیست؛ نگران نباشین. فقط ممکنه یه چند روز

صورتش کبود بمونه!

یلدا هینی کشید و لبش را گزید و به آیدین نگاه کرد:

- ببخشید تو رو خدا! من نمی‌دونم چرا این کارو کرد! همه‌اش

تقصیره کامیاره... داداش کوچیکم... من رفتم خونه اونم بود. دید...

و نگاهش را خجالت زده پایین انداخت و گفت:

- فهمید گریه کردم... زنگ زد سیاوش... سیاوشم رو من خیلی حساسه... به خدا گفت می‌خواد صحبت کنه بینه مشکل کارم کجاست... نمی‌دونم چرا این کارو کرد!

آیدین اصلا انگار حرف‌های یلدا را نمی‌شنید. فقط داشت نگاهش را می‌گرداند توی صورت او از لبی که بین دندان‌های او گیر کرده بود و چشم‌هایی که انگار دو گوی چراغانی بودند و از خودش می‌پرسید؛
«به‌خاطر عینکه یا آرایشش فرق کرده؟ چرا چشماش فرق کرده؟»

سیاوش که حوصله‌اش سر رفته بود یلدا را صدا زد:

- بریم دیگه!

یلدا اصلا به او اعتنایی نکرد و رو به امیرپاشا با تردید و احتیاط

پرسید:

- اخراجم می‌کنین؟

جای امیرپاشا آیدین بود که جواب داد:

– نه!

و از روی صندلی بلند شد و در عقب را بست. مغزش داشت کم کم لود می شد و درد یک طرف صورتش عصبی ترش می کرد. به یلدا نگاه کرد:

– شما هنوز یه کار ناتمام تو شرکت دارین!

و در جلو را باز کرد و در حالی که پشت فرمان می نشست رو به سیاوش گفت:

– با شما هم بعدا تسویه حساب می کنم.

و نشست توی ماشینش و در را بست. سیاوش را دید که به او پوزخند زد و دست یلدا را گرفت و به سمت ماشین برد. سؤال بعدی خیلی زود رسید؛ «چه کاره اش بود؟»

امیرپاشا زد به شیشه و آیدین آن را پایین داد:

– خوبی؟

آیدین نگاهش را از او گرفت:

– آره!

● ۹۰ آن من

امیرپاشا سرش را چرخاند و به ماشین شاسی بلند سیاوش که با یک حرکت تند از جا کنده شد و از آنجا دور شد نگاه کرد و با صدایی که نمی‌توانست خنده را درونش پنهان کند گفت:

- دستش درد نکنه حقت بود!

آیدین برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- رو دلت مونده بود یه مشت به ما بزنی؟

- منتظر بودم پیری یقه‌اشو بگیرم... تعجب کردم وقتی اون جووری

خیره نگاهش کردی!

آیدین با حرص از تفریحی که برای امیرپاشا ایجاد شده بود گفت:

- بی‌هوا زد... تا چند دقیقه گیج بودم.

- معلوم بود!

- بعدم فقط به‌خاطر... یلدا...

و بقیه حرفش را توی دلش زد؛ «بدجووری سرش داد زد؛ اونم به

ناحق.»

امیرپاشا ابروهایش را بالا داد:

– مثل اینکه مشتته اثر کرده اگر خدا بخواد... یلدا!؟

آیدین به خنده آرام امیرپاشا اعتنایی نکرد و چند بار سوالش را

مزه مزه کرد و گفت:

– به نظرت قیافه خانم حقیقی فرق نکرده بود؟

امیرپاشا پقی زیر خنده زد:

– حالا شد خانم حقیقی؟

آیدین برگشت و جدی نگاهش کرد:

– باور کن یه لحظه شک کردم این کیه دیگه! فکر کردم نامزد یکی

از دوستای سابقمه دختره گند زده، لو رفته اومده تلافی...

امیرپاشا حالا بلندتر می‌خندید. آیدین هم خواست لبخند بزند که

صورتش درد گرفت و آهی زیر لب گفت. امیرپاشا زد روی سقف ماشین:

– نه مثل این که ضربه کاری بوده! غیر از عینکی که نزده بود من که

فرقی حس نکردم. راه بیفت بریم که دیر شد.

و راهش را گرفت و رفت سمت ماشین خودش. آیدین ماشین را راه

انداخت:

● ۹۲ آن من

- فرقی نکرده بود؟ چطور این همه فرق رو ندید! موهایش رو چتری ریخته بود تو پیشونیش، موهای بلندش هیچ وقت توی شرکت معلوم نبود. شال صورتی کجا مقنعه مشکی کجا. با اون موهای بافت خوشگلش...

اخم کرد. دست خودش نبود، یادش می ماند؛ هر چیزی که به خانمها مربوط بود توی ذهنش می ماند.

همان لحظه می توانست تمام جزئیات ظاهر یلدا را به یاد بیاورد، انگار که جلویش ایستاده باشد. مانتو جلو باز صورتی پررنگ... با آستین هایی که تا نزدیک ساعد بالا زده بود و ساعت صفحه بزرگ سفید گران قیمتش دور مچ باریک و خوش تراشش. حتی وقتی برگشته بود به سیاوش چشم غره برود گوشواره های گوی شکل قرمز رنگش را هم دیده بود که کنار گردنش تاب می خوردند. چطور امیرپاشا این همه را ندیده بود.

صدای بوق امیرپاشا او را از هیپروت در آورد. داشت راه را اشتباه می رفت. بریدگی بعد راهنما زد و پیچید. همین مانده بود دست امیرپاشا

و سورنا آتو بدهد. دوتا کینه‌ایه عقده‌ای که از قضای روزگار شده بودند دامادهای خانواده‌شان و معلوم نبود چه آبرویی از او ببرند.

روحی خانم با دیدن صورت آیدین نزدیک بود پس بیفتد. دستی به صورتش زد و به سمت او رفت:

- باز با کی دست به یقه شدی؟

آیدین دست مادرش را که داشت صورت او را واری می‌کرد گرفت و گفت:

- نه مامان! چیزی نیست.

اصلا فکر این جاش را نکرده بود که باید به بقیه چه بگوید. اصلا مگر فکرش غیر از یلدا جایی رفته بود که بتواند قصه‌ای سرهم کند. ولی خوشبختانه امیرپاشا بود که سر و ته ماجرا را هم آورد.

- دعوایی نبود. طرف خودش یهو از پارک در اومد می‌خواست به خوره به ماشین آیدین بعد اومد یقه اینو گرفت. تا ما رسیدیم یه خورده درگیر شدن.

- بذارین یه چیزی بیارم بخوره.

سورنا و برنا پشت سر آنها با بسته‌های غذا رسیدند. سورنا بسته‌های

غذا را به دست برنا داد و بی‌خبر از همه جا با دیدن قیافه آیدین گفت:

- یه ساعت تنهاتون گذاشتم چکار کردین؟

و بعد از توضیح روحی‌خانم درباره علت کبودی خم شد و چانه آیدین

را گرفت و به طرفین تکان داد:

- عجب دست سنگینی هم داشته طرف!

و برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که سعی می‌کرد خنده‌اش را بخورد.

چشم‌هایش را ریز کرد و سری برای او تکان داد. امیرپاشا هم لب زد:

- بعدا!

سورنا به سمت اتاق سابقش رفت و امیرپاشا را صدا زد:

- امیر یه لحظه بیا.

امیرپاشا که می‌دانست سورنا دارد از فضولی کهپیر می‌زند، نیم‌نگاهی

به آیدین انداخت و پشت سر سورنا رفت. آیدین بلافاصله از جا بلند شد.

دیر می‌رسید امیرپاشا سورنا را حسابی کوک می‌کرد و او هم در اولین

فصل دوم ● 95

فرصت دلچک بازی‌هایش را شروع می‌کرد. مستقیم به سمت اتاق سورنا

راه افتاد که خانم شهیری با سینی شربت رسید:

- کجا آیدین جان. برات شربت آوردم بخور برات خوبه!

نیم نگاهی به در اتاق سورنا انداخت و مستأصل راهش را به سمت

خانم شهیری کج کرد. شربت را برداشت و تشکر کرد:

- ممنون!

خواست دوباره به سمت در اتاق برود که مادرش صدایش زد:

- همین الان بخور.

آیدین برای این که زودتر از دست نگرانی‌های بی‌مورد مادرش و جمع

زنانه راحت شود یک نفس شربت را سر کشید و لیوان را دوباره روی

سینی خانم شهیری گذاشت:

- ممنون!

و بدون این که به کسی نگاه کند با گام‌هایی بلند خودش را به اتاق او

رساند. سورنا از خنده کبود شده بود و این نشان می‌داد آیدین دیر رسیده

است. امیرپاشا با خنده‌ای یک‌وری او را نگاه کرد:

● ۹۶ آن من

- خلاصه این بود ماجرا!

سورنا خنده‌اش را کنترل کرد و بلند شد و دستش را روی شانه آیدین

زد و گفت:

- نوش جونت!

و به سمت در اتاق رفت. آیدین کلافه گفت:

- ای بابا! شما چه پدر کشته‌گی با من دارین!؟

سورنا خندان از در خارج شد. امیرپاشا بلند شد و او هم دستی روی

شانه‌اش زد و گفت:

- بالاخره یه روزی بوده که همه‌مون می‌خواستیم یه مشت حوالات

کنیم... امروز محقق شد.

و پقی زیر خنده زد و از اتاق بیرون رفت.

- عجب گیری کردیم‌ها!

و در آینه به صورتش نگاه کرد. کبودی‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد با

خود گفت؛ «فردا چطوری برم شرکت!»

و با فکر کردن به شرکت دوباره چهره یلدا مقابلش رنگ گرفت.

لعنتی تصویر چسبناکی داشت که ولش هم نمی‌کرد. کلافه دستی به گردنش کشید و از اتاق بیرون رفت.

قیافه مهندس نجاتی واقعا درهم بود. قرار بود خانم‌ها اصلا نیابند ولی با آشوبی که شده بود کسی نمی‌توانست بماند تا بعد خبرها را بشنود. برای همین خودشان را زودتر رسانده بودند.

ناهار با تعارفات خانم شهیری صرف شد و عذرخواهی از غذایی که مجبور شده بود از بیرون بگیرد. بعد از ناهار سورنا توی اتاق سابق خودش با آلا حرف می‌زد و سعی می‌کرد قانعش کند که امروز نمی‌تواند به خانه برود. قرار شده بود که درباره مشکلات چیزی به او گفته نشود. همان موقع در اتاق باز شد. سورنا انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و به برنا اشاره کرد حرف نزنند. برنا لب زد «بابا می‌گه زودتر بیا». سورنا هم سری تکان داد و در جواب آلا گفت:

- گفتم هر چی شما بگی دیگه!

آلا آهی کشید و گفت:

- باشه دیگه چاره‌ای نیست، من ناهار کم می‌خورم تا تو بیای.

- نه تو ناهارت رو کامل بخور، من معلوم نیست کی بیام.

آلا «باشه» آرامی گفت و سورنا از این که مجبور شده بود به او دروغ

بگوید حسابی ناراحت بود. تماس را قطع کرد و از اتاق بیرون رفت.

جو به طرز بدی سنگین بود. اولین نفر مهندس نجاتی بود که به

حرف آمد:

- خب اوضاع تا چه حد بحرانیه؟

امیرپاشا نگاهی به سورنا و آیدین انداخت:

- وامی که برای کسر بودجه‌مون گرفتیم قسطاش عقب افتاده...

نداریم بدیم... خریدار اون زمینم که گذاشته بودیم برای فروش از یه

جایی شنیده ما لنگ نقدینگی هستیم... پا پس کشیده داره دندون

گردی می‌کنه... می‌خواد زمین رو بز خر کنه. اگر این بره معلوم نیست

دیگه مشتری براش به این زودی پیدا بشه... قسطارو ندیم... خونه‌ها که

گرو بانکن از دستمون رفته.

مهندس نجاتی دست‌هایش را توی هم چفت کرد و نگاهش را به

زمین دوخت:

- اگر پروژه تموم شده بود...

خانم‌ها در سکوت فقط نگاهشان را بین دهان آقایان می‌گرداندند. خانم شهیری به برنا اشاره کرد چای‌ها را بگرداند. برنا با احتیاط بلند شد و سینی چای را برداشت و جلوی مهندس رستمی گرفت. مهندس رستمی فنجان چای را برداشت و رو به سورنا گفت:

- شاید یه دستی زده!

آیدین با دست سینی را رد کرد:

- یه چیزی باید به گوشش خورده باشه، رو هوا که نمی‌تونه یه دستی بزنه!

زیبا خانم که هم برای خودش و هم برای روحی خانم چای برمی‌داشت گفت:

- حالا تکلیف چی می‌شه؟ باید خونه‌ها رو بدیم بانک؟ اون وقت خودمون کجا بریم؟

و با تردید و ترس به شوهرش و امیرپاشا نگاه کرد. همه با این سؤال

۱۰۰ ● آن من

زیباخانم سکوت کردند. برنا با سینی چای وسط حیران ماند و مهندس

نجاتی به فنجان نصفه‌اش نگاه کرد:

- باید هر جور شده پول جور کنیم!

آیدین بود که دست‌هایش را توی هم چفت کرد و به پدرش نگاه

کرد:

- بابا... چقدر پول جور کنیم مشکلمون حل می‌شه؟

و نگاهی به جمع انداخت:

- نمی‌خواین قبول کنین این پروژه زمین خورده؟

مهندس نجاتی با اخم او را نگاه کرد:

- کجا زمین خورده! اون همه ساخت و ساز کردیم.

آیدین عقب نشست و به پشتی مبل تکیه داد و دست‌هایش را روی

دسته‌های مبل راحتی گذاشت:

- ساخت و سازی که یه ریال ازش در نیامد... پول خودمون خرج شد،

وامی که گرفته بودیم خرج شد... از کرایه دوتا مغازه نصفه و نیمه پول

قسطا در نیامد... هر چی از پروژه‌های دیگه در آوردیم ریختیم تو شکم

این یکی، پر نمی‌شه که...

و دوباره نگاهی به جمع انداخت. امیرپاشا بود که فنجان خالی‌اش را

روی میز گذاشت و گفت:

- منم با آیدین موافقم.

آیدین نفسی گرفت و با رضایت ادامه داد:

- خدا رو شکر... بالاخره یکی به حرف سال پیش من رسید!

مهندس رستمی نگاهی به جمع انداخت:

- باید برای پروژه مشتری پیدا کنیم!

مهندس نجاتی با سرعت سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بفروشیمش؟ سه سال زحمتمون رو بدیم بره!

آیدین با حرص حرف پدرش را قطع کرد:

- بابا تا کار خراب‌تر از این نشده باید بدیمش بره، الان کسی ملک

نمی‌خره... مام کفگیرمون خورده ته دیگ، یک ریال نداریم خرج اون

پروژه کنیم. اگر یکی حاضر شه کل شو برداره خودشم وامشو بده چرا که

نه!

۱۰۲ ● آن من

حرف آخر را مهندس رستمی زد:

- فکراتون رو بکنید. تا آخر هفته خبر بدین... یا اگر راه حل دیگه‌ای

به نظرتون رسید...

و با این جمله بالاخره انگار ختم جلسه اعلام شد.

روحی خانم معتقد بود آیدین باید چند روزی توی خانه بماند تا

صورتش بهتر شود. ولی خودش به هیچ وجه نمی‌خواست در خانه بماند

آن هم توی این اوضاع بلبشو. مهندس نجاتی برخلاف همیشه که

صبح زود از خواب بیدار می‌شد، هنوز خواب بود. روحی‌خانم تا کنار در

همراه آیدین رفت:

- بابات دیشب اصلا نخوابید، گفتم هر لحظه ممکنه سخته کنه!

آیدین به در اتاق آنها نگاه کرد و آرام گفت:

- اوضاع به هم ریخته ولی درست می‌شه، اگر برای ساختمون

مشتری پیدا بشه...

- این روزا بیشتر هوای باباتو داشته باش.

فصل دوم ● 103

وقتی توی پارکینگ از ماشین پیاده شد امیرپاشا هنوز نیامده بود. وارد آسانسور شد و دکمه طبقه ششم را زد. توی آینه نگاهی به خودش انداخت. کبودی گونه‌اش وحشتناک شده بود. کمی به سمت آینه خم شد و گفت:

- از ریخت افتادیم... ها!

و اخمی کرد و با خود گفت؛ «فکر کرده زده رفته و تموم... به وقتش

حالش می‌کنم... به وقتش...»

به این‌جای فکرش که رسید در طبقه همکف باز شد. و باعث شد

نگاهش را از آینه بگیرد.

- سلام!

برگشت و یلدا را دید با همان قیافه همیشگی. مقنعه مشکی و عینک

گرد بزرگش، چند بار پلک زد. گیج شده بود. چطور یک نفر می‌توانست

این‌همه تغییر کند! یلدا از نگاه خیره آیدین قلبش به تپش افتاده بود و

فکر می‌کرد الان است که سکنه کند. نمی‌فهمید چرا آیدین این‌همه با

موشکافی او را نگاه می‌کند! آنقدر غرق نگاه او بود که وقتی آیدین با

۱۰۴ ● آن من

یک ابروی بالا رفته گفت «نمی‌خواین بیاین داخل؟» واقعا از جا پرید.

آیدین گوشه لبش را جوید و با چشم به داخل آسانسور اشاره کرد:

– بیا تو! الان در بسته می‌شه.

این حرف باعث شد به خودش تکانی بدهد و وارد اتاقک آسانسور

بشود. در این فاصله نزدیک و در این اتاقک کوچک، حس می‌کرد

اکسیژن برای تنفس کم آورده است. تنها ایستادن کنار او باعث می‌شد

بیشتر از او بترسد. ناخواسته شانه‌هایش را جمع کرد و کیفش را که

ضربداری روی شانه انداخته بود دو دستی گرفت. قلبش هم که کاملا

دیوانه شده بود و خودش را به در و دیوار می‌زد و بعید نبود از قفسه

سینه‌اش بیرون بپرد و برای خودش جست‌وخیزکنان برود.

آیدین به دیواره آسانسور تکیه داده با اخم کم‌رنگی به او زل زده بود.

به دنبال نشانه‌هایی می‌گشت که دیروز دیده بود. ولی هیچ‌کدام نبود.

حتی یک مورد. آیدین مانده بود یلدا آن همه نکته‌های جذاب را چطور

پنهان کرده است. یک لحظه شک کرد اصلا درست دیده باشد.

این فکر به نظرش منطقی‌تر بود. این دختری که مقابلش ایستاده بود

و هر روز توی شرکت می‌دید آن دختر دیروزی نبود. آن دختر توهمی بود در اثر برخورد ضربه به صورتش. امکان نداشت امیرپاشا یکی از چیزهایی را که او دیده بود ندیده باشد.

– مهندس نجاتی؟

صدای آرام یلدا آیدین را از فکر بیرون کشید و تازه فهمید تمام مدت به سرتاپای او زل زده بوده است. یلدا که از قرمزی دیگر به کبودی می‌زد سعی کرده بود با صدا زدن او کاری کند که از خیره نگاه کردن به او دست بردارد.

– بله؟

یلدا دستش را بالا آورد تا مقنعه‌اش را مرتب کند تا این حس مسخره را از خودش دور کند، که آیدین مچ دستش را دید و آن ساعت سفید رنگ را. چشم‌هایش برق زد. یک نشانه کوچک دیده بود. یعنی یک بخش از آنچه توی ذهن داشت درست بود. یلدا نگاهش را توی صورت آیدین چرخاند که حتی کبودی بدرنگ هم نتوانسته بود از جذابیتش کم کند. این فکر که از ذهنش گذشت خودش زبانش را گاز گرفت.

۱۰۶ ● آن من

صدایش زده بود و باید حرفی می‌زد:

- من بازم معذرت می‌خوام...

با این‌که او را صدا زده بود و با هم حرف زده بودند اما آیدین نگاه خیره‌اش را از او نگرفت. نیم‌نگاهی به شمارش طبقات انداخت و وقتی در با صدای دینگی باز شد، کمی دلش آرام شد. ولی وقتی آیدین تکان نخورد یلدا مردد ماند باید از آسانسور خارج شود یا منتظر جواب او بماند. و قبل از این‌که بتواند تصمیم بگیرد در آسانسور دوباره بسته شد و آیدین که برای جلوگیری از بسته شدن آن دست دراز کرده بود ناموفق ماند. آسانسور دوباره راهی طبقه اول شد.

نزدیک بود اشک یلدا دربیاید. می‌خواست زودتر از دست او فرار کند ولی دوباره با هم توی این فضای تنگ گیر افتاده بودند. نمی‌توانست تمام این فاصله را در سکوت طی کند. لب‌هایش را تر کرد و دوباره به حرف آمد:

- شما که... ناراحت نیستین از دست من؟

آیدین نگاهی به صورت خودش توی آینه کرد و بالاخره با لحن پر از

تمسخری جواب داد:

– از دست شما؟ نه دلیلی نداره!

و با ابروهای بالا رفته او را نگاه کرد. یلدا دوباره دستش را بالا آورد و آیدین با نگاه ساعت سفید او را تعقیب کرد. ناخواسته از دیدن ساعت او لبخند می‌زد. این ساعت به او می‌گفت بقیه چیزایی هم که دیده الان سرجایشان است و اگر نمی‌دیدشان مسئله‌ای نبود. مهم این بود که بودند.

در آسانسور در طبقه اول دوباره باز شد و سه نفر از کارمندان شرکت دارویی که در طبقه چهارم قرار داشت، وارد شدند. با سر به آیدین سلام کردند و چند لحظه‌ای خیره به صورت او خیره شدند. وقتی نفر سوم جایی نزدیک بازوی او ایستاد، یلدا ناخواسته با یکی دو قدم کوتاه به سمت آیدین رفت و کنار او ایستاد. نگاه مضطربی به افراد توی آسانسور انداخت. ظرفیت شش نفره آن برای پنج نفر هم کوچک به نظر می‌رسد. آیدین از روی شانه به او نگاه کرد که درست کنارش ایستاده و سرش را پایین انداخته بود و دسته کیفش را در دست می‌فشرد. بین

چهار مرد توی آسانسور زیادی کوچک و شکننده به نظر می‌رسید.

دستشان با هم فاصله‌ای نداشت و آیدین داشت وسوسه می‌شد که برای یک لحظه هم شده دست او را لمس کند. توی شلوغی آسانسور کی به کی بود. یک تکان و جابجایی کافی بود تا به راحتی دست او را لمس کند و بعدا هم به روی مبارکش نیاورد که عمدی بوده است.

ولی قبل از این که فکرش را عملی کند در آسانسور در طبقه سوم باز شد و یک نفر دیگر وارد شد. دیگر رسماً همه به هم چسبیده بودند. آیدین کلافگی یلدا را حس کرد و خودش را بیشتر عقب کشید و کاملاً به دیواره تکیه داد. یلدا هم این را حس کرد و از مرد کناری‌اش بیشتر فاصله گرفت و به آیدین نزدیک‌تر شد. آیدین لبخندی یک‌وری زد.

حس بدی نبود. این که یلدا او را نقطه امنی دانسته و به او نزدیک شده بود. سه نفر در طبقه چهار خارج شدند و بالاخره کمی جا بازتر شد. یلدا که تمام مدت سرش را پایین انداخته بود دستش را بالا برد تا عینکش را مرتب کند که ناخواسته به دست آیدین خورد و بدون عکس‌العمل دست‌هایش را دوباره روی بند کیفش توی هم گره کرد و

ایستاد.

آیدین به دست خودش نگاه کرد. برخورد این قدر کوتاه بود که اصلاً چیزی حس نکرده بود. اخمی به خودش کرد و از این که از فرصت پیش آمده استفاده نکرده بود کفری شد.

و بالاخره آسانسور در طبقه ششم ایستاد و این بار آیدین با دست در را نگه داشت و به یلدا گفت:

– بفرمایید.

یلدا تشکری کرد و از آسانسور خارج شد.

برخلاف دیروز امروز از زنگ‌های مداوم خبری نبود. یا آرامش قبل از طوفان بود یا حرف‌ها و توضیحات داده شده لاقلاً عده‌ای را قانع کرده بود.

امیرپاشا مثل این اواخر باز هم دیر رسیده بود و آیدین جلوی در جلویش را گرفت:

– رئیس دقت کردی این روزها هم‌ه‌اش داری زیرآبی میری؟ چه خبره؟

امیرپاشا او را کنار زد:

۱۱۰ ● آن من

– سرت به کار خودت باشه!

آیدین یک‌وری خندید و به سمت اتاقش راه افتاد ولی از بین در باز
آبدارخانه یلدا را دید که کنار کتری برقی ایستاده و متفکر به زمین خیره
شده است. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کسی را ندید به سمت
آبدارخانه رفت. خوب سرتا پای او را نگاه کرد:

– زیادی ریزه میزه‌اس!

و نگاهش سرتاپای او را کاوید. بعد گوشه لبش را جوید و وارد
آبدارخانه شد. یلدا یک بسته کافی‌میکس را توی لیوان ریخته بود و
داشت با احتیاط آب جوش را روی آن می‌ریخت. نگاهش روی مچ
دستش ماند و آستینی که تا نیمه‌های ساعد بالا رفته بود. می‌توانست
شانسش را امتحان کند ضرر که نداشت.

– خانم حقیقی!

یلدا از صدای آیدین تکانی خورد و چند قطره آب جوش پشت
دستش پاشید و آخش را در آورد. آیدین با چشم‌های گرد شده از تعجب
به سمت او رفت:

- چی شد؟

یلدا کتری را سرجایش گذاشت و تند دستش را زیر شیر آب سرد گرفت و لبش را گاز گرفت:

- هیچی!

آیدین یک دستش را توی جیبش کرد و از همان فاصله به دست او نگاه کرد و پرسید:

- خودت رو سوزوندی؟

یلدا دستش را از زیر آب بیرون کشید و به آن نگاه کرد:

- نه چیزی نیست. یه قطره فقط ریخت!

آیدین گوشه لبش را جوید و تصویر سیاوش عصبی توی ذهنش آمد. یک لحظه او را تصور کرد که با مشت طرف دیگر صورتش می کوبد.

- حواست کجاست تو؟

یلدا خجالت زده به سمت فنجانش رفت:

- شما یه دفعه اومدین تو!

آیدین پوفی کرد:

۱۱۲ ● آن من

- یعنی هر بار منو می‌بینی باید این‌جوری بترسی؟ مگه می‌خوام

بخورمت دختر!

یلدا نگاه متعجبش را بالا آورد و به او نگاه کرد. از کی آیدین این‌قدر صمیمی شده بود! آیدین تعجب را توی نگاه او دید و خنده‌اش گرفت. شاید خیلی زود کانال را عوض کرده بود. ولی قرار نبود به این زودی از رو برود. یک ابرویش را بالا داد:

- چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ مگه غیر از اینه! بحث کاری جداست

ولی جدا از اون که من باهات مشکلی ندارم، هوم؟

و به سمت لیوانی رفت که یلدا داشت برای خودش آماده می‌کرد و

آن را برداشت:

- آره خیلی خوبه که کم آب توش می‌ریزی... من غلیظ بیشتر دوست

دارم!

یلدا دست‌هایش را توی هم پیچید:

- ولی مهندس... من اونوو... یعنی... برای خودم درست کردم.

آیدین کامل به حرف او گوش داد و بعد سری تکان داد و داخل

لیوان را نگاه کرد و گفت:

- آره می دونم!

و آن را به لب برد و مقداری از آن را خورد:

- ولی یادمه گفته بودی دیگه نسکافه نمی خوری!

و از بالای لیوان به او نگاه کرد که با حسرت تمام به لیوان نگاه

می کرد.

- مهندس... من تو اتاقم نمی خورم... می خواستم همین جا بخورم بعد

برم تو اتاقم...

آیدین لیوان را پایین آورد:

- یکی دیگه درست کن!

و با چشم به بسته نسکافه های آماده اشاره کرد. و چرخید و لیوان به

دست از در آبدارخانه بیرون رفت. صدای یلدا را شنید که گفت:

- لیوان خودم بود!

لیوان را پایین آورد و به آن نگاه کرد. عکس یک آدم برفی بی ریخت

دهن گشاد با یک هویچ کج و کوله جای دماغش روی لیوانش بود.

پشتش به یلدا بود پس راحت می توانست نیشش را ول کند. برای بردن لیوانش هم که شده مجبور بود به اتاق او بیاید.

لیوان به دست از جلوی اتاق امیرپاشا رد شد و به او نگاه کرد که کله اش توی گوشه اش بود و تندتند تایپ می کرد. ضربه ای به در اتاق زد که امیرپاشا اصلاً متوجه نشد. ابرویی بالا داد و وارد شد. آرام آرام به سمت او رفت و از روی شانهاش به گوشه اش نگاه کرد. عکس سایه را دید که برای امیرپاشا فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

- مانتوی جدیدم!

کمی از نسکافه اش را خورد:

- بنویس رنگش بهت نمیداد!

امیرپاشا یکه ای خورد و پشت سرش را نگاه کرد. آیدین سرش را عقب کشید و دوباره لیوان را به لب برد:

- قربان سر کار؟ خیلی زشته! شما باید الگوی کارمندان باشین.

امیرپاشا با حرص از جا بلند شد و گفت:

- آیدین خیلی احمقی... به چه حقی کله اتو کردی تو گوشه من؟

آیدین بی توجه به حرص خوردن امیرپاشا گفت:

- چرا قاطی می کنی بابا... خوبه زنت خواهر خودمه...

و راهش را به سمت در کج کرد و خیلی خونسرد ادامه داد:

- باید تحمل کنی دیگه، تازه سه ماهش رفته. تا سه سال اووو هنوز

خیلی مونده!

و ابرویی بالا داد و بیرون رفت. امیرپاشا خیلی دلش می خواست

منگنه یا پانچ و اصلا مانیتور را بردارد و به سمت مغز پوک او پرتاب

کند. خصوصا آن لبخندهای خونسرد و بی خیالش بیشتر اعصابش را به

هم ریخته بود.

- چه رنگای دیگه ای داره؟

- سبز... بنفش... آبی کاربنی... قرمز... مشکی...

- به نظر من همین خیلی خوبه! دوستش دارم و متاسفم که بگم دیر

گفتی چون پولش رو همین الان حساب کردم.

امیرپاشا پوفی کرد و به آیدین یکی دوتا فحش آبدار داد و نوشت:

- تقصیر آیدین بود. عین اجل معلق اومده بود بالا سر من داشت

۱۱۶ ● آن من

فضولی می کرد.

- آیدین؟

- بله. هر روزم داره بهم متلک می ندازه بابت دیر رسیدنم.

- شب بهت زنگ می زنم؛ یه خبر خوبی برات دارم. قول می دم این بار

خیلی حرف نزنم که صبح خواب نمونی.

و استیکر خنده بدجنس هم تهش فرستاد.

امیرپاشا لبخندی زد و گوشی را روی میز انداخت و نگاهش را بالا

برد. آیدین به چارچوب تکیه داده بود و او را نگاه می کرد. امیرپاشا واقعا

جاخورد و خنده اش جمع شد:

- عین جن بو داده چرا یهو سر و کلهات پیدا میشه؟

آیدین تکیه اش را از چارچوب کند:

- اگر کار مهمتون تمام شد بگم سورنا بیاد. باهات کار داشت دید

مشغولی رفت.

امیرپاشا به صندلی اش تکیه داد:

- بگو بیاد! چی شده؟

فصل دوم ● 117

- مثل این که شهیری گفته دو سه تا قسطای وام رو می‌تونه بده!

- صداش کن بیاد ببینم چه خبره!

آیدین سری تکان داد و از اتاق خارج شد. به سمت اتاق سورنا

می‌رفت که صدای یلدا را از آبدارخانه شنید:

- من نمی‌تونم... عصر کلاس دارم... چرا به بابا گفتم؟... نخیر...

سیامک!

آیدین ابرویی بالا داد و با خود گفت: «سیامک؟ اون قلچماقه که

سیاوش بود.»

نمی‌خواست گوش بدهد ولی دست خودش نبود صدای پر از تمسخر

یلدا باعث شد همان‌جا خشکش بزند:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

با شنیدن این جمله به آنی از نقطه صفر به نقطه جوش رسید.

قدم‌هایش را به سمت آبدارخانه کج کرد و با دست در را تا انتها هول

داد. چهره وحشت زده یلدا را از نظر گذراند که جمله‌اش نصفه ماند و

سریع گفت:

۱۱۸ ● آن من

- سیا من باید برم... نه... خداحافظ!

و تماس را قطع و با چشم‌هایی گرد شده به آیدین نگاه کرد. نگاهش

را بین چشم‌های عصبی او گرداند و گفت:

- نسکافه می‌خواین؟

آیدین وارد آبدارخانه شد و در را با دستش هول داد که آرام‌آرام بسته

شد. یلدا با همان چشم‌های گرد شده حرکت در را تا بسته شدنش دنبال

کرد و آب دهانش را فرو داد:

- چیز... چیزی شده؟

آیدین حالا کاملا مقابلش ایستاده بود. یلدا گوشی‌اش را توی دست

فشرده و کمی سرش را بالا گرفت تا بتواند او را ببیند. حاضر بود آیدین

با تمام وجود داد بزند ولی این جور و از این فاصله نگاهش نکند.

- خانم حقیقی!

یلدا آب دهانش را فرو داد:

- بله؟

- داشتی منو مسخره می‌کردی؟

فصل دوم ● 119

یلدا گیج به آیدین نگاه کرد. انگار یکی به طور کامل مغزش را از برق کشیده بود و عبارت «نو سیگنال» تنها چیزی بود که می شد توی کله اش پیدا کرد. آیدین دست هایش را توی جیبش کرد و پر اخم و سوالی به او نگاه کرد. یلدا داشت سعی می کرد حتی شده با هندل هم مغزش را راه بیاندازد. ولی این مدل نگاه کردن آیدین از این فاصله عین هیپنوتیزم بود.

- ادای منو درمی آوردی؟

یلدا پلک زد و فقط توانست جمله او را دوباره تکرار کند:

- ادای شما رو در می آوردم؟!

آیدین چشم هایش را ریز کرد:

- بله! پشت تلفن و با اون آقای... سیا...

یلدا سر تکان داد. چرا نمی فهمید آیدین چه می گوید! داشت گریه اش

می گرفت. انگار که آیدین دارد به زبان دیگری صحبت می کند:

- من داشتم با داداشم حرف می زدم... کسی رو مسخره نکردم.

و به آیدین نگاه کرد ببیند چقدر حرفش روی او تأثیر داشته است.

۱۲۰ ● آن من

آیدین نفسی گرفت و عقب نشست، ولی نگاهش را از چشم‌های پر از سؤال یلدا نگرفت.

یادش نمی‌آمد آیا توی شرکت این تکیه کلام لعنتی را استفاده کرده است یا نه! ولی هر جا بود این دختر این جمله را چندبار از زبان او شنیده بود که این‌طور ادای او را در می‌آورد. با این چشم‌های گربه‌ای‌اش که خط چشم متقارنی هم کشیده بود و مژه‌هایی که ریمل خورده و فر شده بودند و چشم‌هایی که از این فاصله چقدر خوشگل بودند.

یک لحظه به خودش آمد. داشت چکار می‌کرد؟ مثلاً آمده بود حال او را بگیرد نه این که این‌طور به تجزیه و تحلیل چشم‌هایی که الان و از این فاصله اعتراف می‌کرد زیادی خوشگل هستند، بپردازد. سینه‌ای صاف کرد و با لحن مغروری گفت:

– درسته من زیاد ازش استفاده می‌کنم... ولی تا وقتی جالبه که من ازش استفاده کنم...

و دست راستش را از جیبش بیرون کشید و با انگشت به خودش

اشاره کرد و گفت:

- فقط من!

هندل زدن‌های یلدا بالاخره جواب داد و مغزش پتوپت‌کنان راه

افتاد:

- من واقعا نمی‌دونم شما دارین درباره چی حرف می‌زنین!

آیدین ابروهایش را بالا داد و خیره به چشمان او نگاه کرد. خیلی

دلش می‌خواست یک‌بار دیگر بدون این عینک گرد بی‌مزه چهره او را

ببیند. آن وقت راحت‌تر می‌توانست تصمیمش را بگیرد و چندبار گوشه

لبش را جوید و با مکثی چند ثانیه‌ای گفت:

- عینکتون رو بردارید تا بگم منظورم چیه!

یلدا پلک زد و با دهانی که از شدت تعجب باز مانده بود گفت:

- چکار کنم؟

آیدین با انگشت به عینکش اشاره کرد:

- اینو... دربیار تا بگم!

یلدا خیره به او نگاه و زمزمه کرد:

۱۲۲ ● آن من

- چه ربطی داره؟

آیدین نفس تندی کشید و اخمش را بیشتر توی هم کشید. خوب

یک عینک برداشتن مگر چه عیبی داشت!

- برنمی‌دارین؟

یلدا متفکر او را نگاه کرد و بعد هم با تردید عینکش را برداشت.

آیدین گوشه لبش را جوید تا لبخند نزنند. حالا بیشتر شبیه یلدای

دیروزی بود. حیف که نمی‌توانست برای آن مقنعه بی‌ریخت مشکى

رنگ بهانه‌ای بیاورد!

یلدا دستی به مقنعه‌اش کشید:

- خب؟

آیدین نفسی گرفت و گفت:

- خب؟

یلدا اخم کرد:

- شما یه حرفایی به من زدین... مسخره کردن... و اینا...

- آها...

فصل دوم ● 123

و با انگشت پیشانی‌اش را خاراند. حالا زیاد هم به نظرش مهم نبود که یلدا تکیه کلامش را به کار ببرد. شاید زیادی به چشمش آمده که از تکیه کلامش استفاده می‌کند. البته حق داشت. دختران زیادی بودند که توجه او را می‌خواستند، این جوجه‌رنگی ترسیده مقابلش، که جای خود داشت. لبخندی به فکر خودش زد و کمی سرش را به سمت یلدا نزدیک کرد:

- البته حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم ایرادی نداره. می‌تونی تکیه کلام منو به کار ببری، اصولاً هر چی به من ربط داشته باشه یه جذابیت خاصی داره!

یلدا دوباره او را خیره نگاه کرد. آیدین اعتراف کرد این نگاه گیجش را دوست دارد. زیادی بانمک بود. یلدا که با جلو آمدن آیدین کمی خودش را عقب کشیده بود و دست‌هایش را زیر چانه‌اش جمع کرده بود زمزمه کرد:

- کدوم... تکیه کلام؟

آیدین سعی کرد یکی از لبخندهای جذابش را به این عروسک گیج

۱۲۴ ● آن من

روبه‌رویش بزند و بعد با لحن خاصی که برای هر کسی خرجش
نمی‌کرد گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

با گفتن این جمله چهره متعجب و گیج یلدا به آنی با لبخند پهنی

پوشیده شد و گفت:

- شمام کپل خانو می‌بینین؟

جمله «گیج زدن هر دختری اونقدر بامزه نیست» که آیدین آماده

کرده بود آنی توی مغزش فریز شد. کپل خان؟ این اسم لعنتی وسط

مکالمه آن‌ها چکار می‌کرد؟ یلدا فوری با هیجانی که آیدین هرگز از او

ندیده بود گفت:

- خیلی خوبه، یه خنگ دوست داشتنی! مگه نه؟

آیدین در همان وضعیت مانده بود و حس می‌کرد حتی نمی‌تواند

کمرش را صاف کند. یلدا با خجالت لبش را گزید:

- داداشم همه‌اش مسخره‌ام می‌کنن که نگاهش می‌کنم. ولی من

خیلی دوستش دارم. مخصوصا این تکیه کلامش... وقتی می‌گه بذار یه

حقیقی رو بهت بگم... ولی درواقع چیزی که داره می‌گه یه چرت محضه...

درست وسط جمله هیجان‌زده او سورنا در آبدارخانه را باز کرد و باعث شد حرف در دهان یلدا بماند. به آن دو نفر نگاه کرد. آیدین کمی به جلو خم شده بود و مستقیم به صورت یلدا زل زده بود. یلدا کمی خودش را عقب کشیده و عینکش را برداشته و دست‌هایش را زیر چانه‌اش جمع کرده بود:

- شما دارین چکار می‌کنین؟!

یلدا متوجه وضعیت خودش شد. هینی کرد و خودش را عقب کشید و آیدین بالاخره توانست کمرش را صاف کند. یلدا عینکش را زد و به سورنا نگاه کرد و شتاب‌زده گفت:

- ما داریم درباره کپل خان حرف می‌زنیم... به خدا...

و نگاهش را به آیدین انداخت و منتظر تأیید او شد. آیدین بهت‌زده به یلدا نگاه کرد. خیلی دلش می‌خواست دستش را بالا ببرد و توی پیشانی‌اش بکوبد. ولی ترجیح داد کلا خفه شود و هیچ عکس‌العملی از

خود نشان ندهد. سورنا دستی به بینی‌اش کشید تا خنده‌اش را پنهان کند:

- بله عروسک جالبیه!

یلدا با چشم‌های گرد شده گفت:

- شمام می‌بینیش؟

آیدین از بین دندان‌های چفت شده‌اش نالید:

- خففات می‌کنم سایه!

و راه افتاد سمت در و بازوی سورنایی که از نگه داشتن خنده‌اش

کیود شده بود گرفت و او را به سمت اتاق امیرپاشا هول داد:

- بریم، شرکت که نیست... مسخره کردیم خودمونو با این کار کردن.

آیدین خسته و کلافه وارد خانه شد. با آمدن یکی از مشتریان‌شان به

شرکت روزشان به گند کشیده شده بود. چطور می‌شد به این مردم حالی

کرد که کار این شرکت به پروژه خانوادگی‌شان ربطی ندارد!

کفش‌هایش را توی جاکفشی گذاشت و بی‌صدا به سمت سالن رفت.

ولی از دیدن پدرش جلوی تلویزیون و برنامه‌ای که در حال پخش بود چشم‌هایش گرد شد.

- بابا!

شبکه به آنی عوض شد. حمیدخان برگشت و به او نگاه کرد:

- چته یهو میای تو. یه اهنی اوهونی.

- مگه توالته!

- داشتین برنامه سایه رو می‌دیدن؟

حمیدخان فوری جواب داد:

- نخیر... داشتیم کانالارو بالا و پایین می‌کردم یهو از این برنامه

رد شد.

آیدین دستی به چانه‌اش کشید نگاهش را به سمت آشپزخانه چرخاند:

- آهان!... مامان کجاست؟

حمیدخان بی‌حوصله جواب داد:

- رفته خونه آلا... حالش خوب نبود باز...

آیدین پوفی کرد و به سمت آشپزخانه چرخید:

- بچه‌ای که به دنیا نیومده آدمو به این روز بندازه بیاد چکار می‌کنه!

- چکار می‌شه کرد می‌شه بچه‌دار نشد؟

آیدین شانه‌ای بالا انداخت:

- بله می‌شه!

و وارد آشپزخانه شد و از همان جا داد زد:

- شام چی داریم؟

حمیدخان هم از توی سالن داد زد:

- مامانت گفت یه چیزی از بیرون سفارش بدین.

آیدین بی‌حوصله از آشپزخانه بیرون آمد:

- این جور مواقع سایه به درد می‌خورد، یه چیزی سر هم می‌کرد

می‌خوردیم.

حمیدخان متفکر به زمین خیره شد:

- سال به سال ام یه زنگ نمی‌زنه. یه خبر از خودش نمی‌ده!

آیدین جلوی در اتاق ایستاد و ابرویی بالا داد.

- به امیر که هر روز زنگ می‌زنه!

حمیدخان دوباره برگشت و او را نگاه کرد:

- خب که چی می‌خوای به شوهرش زنگ نزنه؟

آیدین گوشه لبش را جوید:

- خب دلتون تنگ شده شما زنگ بزنین!

و بدون توجه به چشم‌غره پدرش وارد اتاقش شد و لباس‌هایش را

عوض کرد. گوشی‌اش را برداشت و نگاهی به صفحه آن انداخت. یک

لحظه مکث کرد و بعد برای سایه نوشت:

- وقت کردی به بابا زنگ بزنی!

و پیام را فرستاد برای سایه و از اتاق بیرون رفت:

- چی سفارش بدم براتون؟

- من هیچی نمی‌خورم!

حمیدخان این را گفت و دوباره کنترل را برداشت و مشغول بالا و

پایین کردن شبکه‌ها شد. آیدین سری تکان داد و به سمت میز تلفن

رفت. توی کشو دنبال منوی فست فودی گشت که همیشه از آن غذا

سفارش می‌دادند.

۱۳۰ ● آن من

گوشی سیار را هم برداشت و روی مبل نشست که موبایل حمیدخان

زنگ خورد:

- پاشو گوشی منو از توی جیب کتم بیار.

آیدین سنگین از جا بلند شد و با گوشی برگشت. اسم سایه روی آن

افتاده بود.

- سایه اس!

حمیدخان کنترل را رها کرد و گفت:

- خب جواب بده تا قطع نشده!

سایه نگذاشت آیدین جز سلام حرفی بزند.

- آیدین بابا چیزیش شده؟ به جون سایه بهم دروغ بگی کثمت!

آیدین خنده اش گرفت. از کی سایه این همه پدر دوست شده بود!

- نه، چته تو!... بیا با خودش حرف بزن، گوشیش دم دستش نبود من

جواب دادم.

و گوشی را به سمت پدرش دراز کرد. حمیدخان گوشی را گرفت و

آیدین به او نگاه کرد که چهره اش از هم باز شده بود. سری تکان داد و

فصل دوم ● 131

نگاهش را روی منو چرخاند. روی همبرگر که رسید لبخندی یک‌وری زد و یاد یلدا افتاد با آن وضع سس باز کردنش. پدرش با سایه مشغول حرف زدن بود. مکالماتشان توجه آیدین را هم جلب کرد:

- خودشون زنگ زدن؟... خب؟ یعنی میای کرمان؟ همین‌جا برنامه داری؟

حمیدخان توی جایش جابه‌جا شد و آیدین کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد. کله کپل خان توی تصویر بود و صدای سایه واقعا چهره خنگ او را خنگ‌تر نشان می‌داد.

- من این شکلی‌ام خدایی؟ کاری کرده حرفم نمی‌تونیم بزنینم.

و کمی صدایش را بیشتر کرد. پدرش زد به پایش و اشاره کرد صدایش را کم کند. آیدین بدون توجه به اعتراض پدرش به کپل خان نگاه کرد که یک عالمه کاغذهای رنگی به سر و کله‌اش چسبیده بود.

- نه آیدین داره تماشا می‌کنه!

آیدین برگشت و با تعجب به پدرش نگاه کرد. حمیدخان هم اصلا به روی مبارک نیاورد و مشغول جواب دادن به سایه شد. وقتی مکالمه‌اش

۱۳۲ ● آن من

با او تمام شد. آیدین با حرص گفت:

- من تماشا می کردم؟

- نه پس من تماشا می کنم؟... برنامه مخصوص بچه هارو؟

- معلومه... خودم چندبار میچتون رو گرفتم.

- برو بچه! بده اون کنترل رو الان می خواد اخبار بگه!

- بزرگ ترام می بینین... مثلاً یه مهندسی هست تو شرکت ما... خیلی

این برنامه رو دوست داره...

حمیدخان برگشت و با تعجب به او نگاه کرد:

- واقعا؟

آیدین سر تکان داد:

- بله دروغم چیه؟ می گفت تمام قسمتاشو نگاه می کنه. نه تنها

خودش که کل خانواده اش.

حمیدخان لبخندی از سر رضایت زد:

- حالا درسته من تماشا نمی کنم ولی بالاخره برنامه موفق بوده.

کدوم دختریه که بتونه توی رشته ای این قدر خاص این جور موفق

باشه.

آیدین خنده‌اش را خورد و به پدرش که با ذوق به کپل خان نگاه می‌کرد خیره شد.

- سفارش دادی؟

- شما که گفتین نمی‌خورین!

- الان می‌خورم! برای من یه مرغ بندری سفارش بده بگو تند نباشه!

- باشه!

آیدین شام را که سفارش داد حمیدخان بدون این‌که نگاهش را از

تلویزیون بگیرد گفت:

- یه چایی بذار!

- بابا من از راه اومدم خسته‌ام!

- خسته نباشی! نگفتمم کوه بکن یه چایی می‌خوای دم کنی. خودتم

می‌خوای بخوری.

آیدین پوف کلافه‌ای کشید و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

کتری را گذاشت تا آب جوش بیاید. گوش‌اش را برداشت و عکس‌های

۱۳۴ ● آن من

اینستا را بالا و پایین کرد؛ خبری نبود. موقع چک کردن پیام‌ها و لایک‌ها نگاهش به یک آی‌دی افتاد که جز فالورهای جدیدش بود. عکس کپل خان و اسم آی‌دی طرف هم دو حرف انگلیسی وای و اچ بود. کنجکاو صفحه‌اش را باز کرد. از دیدن پیج خصوصی طرف حرصش گرفت. به توضیحات صفحه نگاه کرد؛ «صفر و یک.»

همین! آیدین پوفی کرد و برگشت و دوباره به عکس نگاه کرد. هفتاد درصد احتمال می‌داد خودش باشد. دوباره توی صفحه طرف برگشت و آن راه نگاه کرد. خانم رسولی پیج کپل خان را فالو می‌کرد. لبخندش پهن‌تر شد:

– خودشه!

الان یک درصد هم شک نداشت. چشم‌هایش را ریز کرد و سری تکان داد. چایی را دم کرد و بیرون برد. شام هم بلافاصله رسید. آیدین غذاها را روی میز گذاشت و حمیدخان را صدا زد:

– بابا شام!

– بیار همین جا. مامانت نیست که به جونمون غر بزنه!

آیدین هم سری تکان داد و بسته‌های غذا را به روی میز جلوی کاناپه تلویزیون منتقل کرد. حمیدخان ساندویچش را برداشت و مشغول شد. ولی آیدین اول از غذایش عکس گرفت و بعد لم داد به مبل و با خودش گفت:

- گرچه از این خبزبازیا خوشم نیامد، ولی برای به دام انداختن این آهوی بازیگوش لازمه!

و عکس غذایش را گذاشت و زیر نوشت:

- توی این دنیا یک سری آدم‌ها هستن از بعضی نعمت‌ها محرومن. نعمت همبرگر با پنیر دابل و سیب‌زمینی سرخ کرده.

و با رضایت تمام عکس را گذاشت. دانه را پاشیده بود و باید منتظر می‌ماند. تا ساندویچش را بخورد نگاهش به صفحه‌اش بود. سیب‌زمینی‌هایش را هم خورد. باقی مانده سسش را هم فشرد و توی دهانش ریخت. دوبار چایی آورد و بالاخره دست از سرگوشی‌اش برداشت.

- اون نیست بابا.

و تصمیم گرفت کالا عکس را حذف کند. گوش‌اش را برداشت و به

سمت اتاقش رفت. حمیدخان دوباره صدایش زد:

- اگر میوه تو یخچال هست بیار!

آیدین به او نگاه کرد:

- بابا امشب اشتهاها باز شده‌ها!

- یه میوه می‌خواهی بیاری‌ها... اصلاً نخواستیم!

آیدین پوفی کرد و به سمت آشپزخانه رفت. سبد میوه‌های شسته شده را با یک کارد روی میز گذاشت و به سمت اتاقش برگشت و غر زد:

- بیچاره مامان!

و قبل از این که حمیدخان دستور بعدی را بدهد وارد اتاقش شد و تصمیم گرفت دیگر از اتاق بیرون نیاید. گوشی را روی عسلی انداخت و چراغ را خاموش کرد و توی تختش ولو شد. صدای تلویزیون بلند بود. صدای نخراشیده گزارشگر که هر چند دقیقه یک‌بار داد می‌زد «یک فرصت عالی» نمی‌گذاشت بخوابد. دوباره گوشی‌اش را برداشت و با احتیاط بازش کرد. از دیدن پیام آمده نیشش تا بناگوش باز شد. پیام

چیزی نبود جز ده تا آیکون گریه و یک کلمه «می خوام».

- خودشه!

و در جوابش نوشت:

- یه وقتایی می شه زیرآبی رفت، مثلا سرکار.

و آیکون خنده شیطانی گذاشت و منتظر ماند. ولی دیگر جوابی نیامد

و درخواست فالواش هم رد شد. آیدین اخمی کرد:

- نر! فکر کرده چه خبره حالا، نخواستیم بابا.

و گوشه اش را روی عسلی انداخت و تقریبا داد زد:

- بابا صدای این یارو رو کم کن... آه.

ولی هر چه صبر کرد تغییری در ولوم تلویزیون ایجاد نشد.

- همون مامان رو می خوای که ساعت یازده زارت تلویزیون رو

خاموش کنه، بگه سرم رفت.

و بالشتش را روی سرش گذاشت و سعی کرد بخوابد.

فصل سوم

آیدین داشت از خانه بیرون می‌رفت، سایه را دید که چمدان کوچکش را به سمت ساختمان می‌کشد.

آیدین بیرون رفت و چمدان را از دو پله باقی مانده بالا کشید.

- سلام... چه بی‌خبر!

سایه به مجرد این‌که آیدین چمدان را روی زمین گذاشت او را دو دستی بغل کرد. آیدین جا خورد و به او نگاه کرد. سایه او را رها کرد و با لبخندی پر از شیطنت گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

و بینی‌اش را چین و ادامه داد:

- حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم روزی برسه دلم برای تو تنگ بشه.

و سری تکان داد و از کنار او گذشت و دستی به بازوی او زد:

- ولی کارو خدا رو می‌بینی حتی دلم برای توام تنگ شده بود.

آیدین با نگاهش او را تعقیب کرد:

- شکر پنیر بابا یادت باشه تلافی این کارتو درمیارم.

سایه برگشت و با نیش باز نگاهش کرد:

- از خداتم باشه... جهانی شدی بده؟

آیدین دوباره چشم‌هایش را ریز کرد و لبش را جوید. سایه عروسک

گردان آن موجود بدترکیب بود و یلدا... ابروهای آیدین فوری بالا رفت

و لب‌هایش به لبخندی پر از خباثت کش آمد.

- امیرپاشا خبر داره اومدی؟

سایه که چرخیده بود تا چمدانش را بردارد و به سمت اتاقش برود

سریع برگشت و گفت:

- نه چیزی بهش نگی‌ها...

و نیشش را دوباره باز کرد:

- سورپرایزه!

۱۴۰ ● آن من

آیدین با تمسخر او را نگاه کرد:

- این لوس بازیا چییه؟ اون میاد تو رو سورپرایز می کنه توی میای

اونو... خربازیه به خدا.

سایه با تأسف نگاهش کرد:

- از یه سیبزمینی بی احساس توقع نمی ره این چیزارو بفهمه.

- من به امیر می گم اومدی!

- اگر خدا بخواد مرض ناعلاجی چیزی گرفتی؟

آیدین خندید:

- آره.

سایه لبش را جوید و مستقیم و با اخم او را نگاه کرد:

- بامزه... اصلا بگو... مهم نیست.

عمرا بهانه دست آیدین می داد. کافی بود بفهمد روی چیزی حساسی

و همان را بکند آتو و مدام تو را با آن بچزاند. بی خیال دسته چمدانش را

گرفت و گفت:

- برو دیرت شد دیگه!

فصل سوم ● 141

- امیر امروز احتمالاً تا دیر وقت شرکت به بعد می‌خواد با یکی از مهندسا بره سر پروژه شاید تا نصف شب نیاد.

سایه جلوی در اتاق برگشت و به او مردد نگاه کرد. آیدین خودش را مشغول کفشش کرد:

- گفتم بدونی نخوای بری خونه‌شون چون ممکنه ضدحال بخوری.
سایه لبش را جوید و راه رفته را برگشت. آیدین سعی کرد لبخند نزند:
- برای ناهار چی؟ نمی‌ره خونه؟

- نه این روزا سرمون شلوغه بیشتر تو شرکت ناهار می‌خوریم.
سایه شالش را باز کرد و سرش را که به خاطر تماس بیش از حد شال به خارش افتاده بود خاراند:

- پس چکار کنم؟
آیدین یک شانه‌اش را بالا انداخت و بدون نگاه کردن به او گفت:
- خب می‌تونم بیای شرکت... قبل ناهار بیا با هم برین بیرون.
سایه این بار مشکوک به او نگاه کرد. حس کرد آیدین زیادی مهربان شده.

- قبل از ظهر می‌ره بیرون؟

آیدین روی پله ایستاد و برگشت و به او نگاه کرد:

- آره قرار بود بره سر یکی از ساختمونا ولی قبل از ظهر میاد شرکت.

- باشه.

آیدین چرخید و لبخند پیروزمندانه‌اش را پنهان کرد و زیر لب گفت؛

«درخواست منو رد می‌کنی؟ بین چی رو کنم برات کفت بیره جوجه

رنگی!»

و سرخوش از فکری که توی سرش بود به سمت پارکینگ رفت.

داشت به سمت اتاقش می‌رفت. حمیدخان و بعد هم مادرش که انگار

از صدای او و آیدین بیدار شده بودند بیرون آمدند. سایه هر دو را در

آغوش گرفت و بوسید. واقعا دلش برای همه تنگ شده بود. روحی خانم

بود که گفت:

- برو لباست رو عوض کن بیا صبحانه بخور.

سایه همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- نه خسته‌ام می‌خوابم بعد پا می‌شم می‌خورم. ظهر می‌خوام با پاشا

برم بیرون.

روحی خانم پشت سرش تا اتاق رفت:

– پس شب به آلا بگم بیاد این جا؟

سایه از کشویش یک تاپ بیرون کشید:

– آره دلَم می خواد ببینم شکمش چقدر قلبمه شده.

روحی خانم لبخندی زد و رفت. بر خلاف انتظار سایه صبحانه را

خیلی زود آماده کرد. حمیدخان دوش گرفته پشت میز نشسته بود. سایه

هم که نشست بی معطلی از او درباره دعوت برای اجرائش پرسید. سایه

همان طور که لقمه‌اش را می جوید گفت:

– فعلا که فقط کرمان ازم دعوت کرده.

حمیدخان رو به سایه که نیمرویش را کلا چهار لقمه کرده بود گفت:

– موقعیت خوبیه می تونی خودت رو نشون بدی!

سایه با حرکت سر حرف پدرش را تأیید کرد و آخرین لقمه‌اش رو فرو

داد و بلند شد:

– مامان دستتون درد نکنه، من برم یه ذره بخوابم.

و از آشپزخانه بیرون رفت. روحی خانم با حرص استکان چای را روی
میز کوبید و با صدای آرامی گفت:

- می‌داشتی بخوابه بعد می‌رفتی حموم! می‌خوای پاشو جار بزن
همسایه‌هام بفهمن.

حمیدخان نفسی گرفت و مثل روحی خانم آرام جواب داد:

- سر صبحی چرا بداخلاقی می‌کنی روحی!

روحی خانم نگاهی به او انداخت و رویش را برگرداند و سری تکان
داد و آرام زمزمه کرد:

- خوبه باز دوباره مهربون شد...

و نیمروی خودش را هم برداشت و پشت میز نشست. حمیدخان سبد
نان را کنار دست او گذاشت و با این کارش روحی خانم را به خنده
انداخت.

سایه برای بار آخر رژش را توی آینه چک کرد و بالاخره از اتاقش

بیرون زد.

- من رفتم...

حمیدخان که مثل این روزهای اخیر جلوی تلویزیون نشسته بود

برگشت و به او نگاه کرد:

- ظهر بگو مهندسم بیاد این جا.

سایه نیمبوت‌های قهوه‌ای‌اش را پوشید و درحالی که زیپشان را

می کشید گفت:

- می‌ریم بیرون.

روحی خانم با یک بشقاب پرتقال و سیب پوست گرفته از آشپزخانه

بیرون آمد و بشقاب را جلوی حمیدخان گذاشت:

- بهش سلام برسون.

سایه سری تکان داد و بالاخره از خانه بیرون زد. برای آیدین پیام

داد:

- پاشا اومده؟

- داری میای؟

- آره راه افتادم.

۱۴۶ ● آن من

- هنوز نه! ولی تو تا بیای رسیده!

سورنا با چند کاغذ توی دستش از اتاق خارج شد و با دیدن سایه

چشم‌هایش گرد شد:

- سایه!

سایه انگشتش را روی بینی‌اش فشرد:

- هیس! چرا داد می‌زنی؟

سورنا خنده‌ای کرد:

- متاسفم پاشا نیست...

سایه وا رفت.

- نیست؟ آیدین گفت الان میاد!

- کارش طول کشیده.

سایه به سمت اتاق آیدین راه افتاد و گفت:

- شب بیاین اون جا... دور هم باشیم. من کلا دو روز می‌مونم.

و سؤال سورنا را که پرسیده بود «فقط دو روز» بی‌جواب گذاشت و

در اتاق آیدین را بدون در زدن باز کرد.

- تو نگفتی پاشا می‌رسه تا من پیام؟

آیدین از پشت میز بلند شد و به سمت او رفت:

- باید تا الان می‌رسید!

آیدین از روی شانه او به اتاق خانم رسولی و یلدا نگاه کرد و گفت:

- برو پیش خانم رسولی من برات نسکافه درست کنم بخوری تا امیر

بیاد.

«باشه» ای گفت و به سمت اتاق خانم رسولی رفت. آیدین هم لبخند

بدجنسی زد و به سمت آبدارخانه رفت و زیرلب گفت؛ «گیرت

انداختم...»

سایه با انگشت ضربه‌ای به در اتاق زد. خانم رسولی سرش را فوری

بالا گرفت. سایه لبخند زد:

- سلام!

خانم رسولی بلند شد و به سمت او رفت:

- سلام سایه جون خوبی عزیزم؟

سایه گونه او را بوسید و نیم نگاهی به دختری که پشت مانیتور نشسته بود انداخت و جواب او را داد. دختر از خودش هیچ واکنشی نشان نداده بود. سایه خودش را عقب کشید و با چشم به دختر اشاره کرد. او را قبلا ندیده بود.

- کیه؟

خانم رسولی نگاهی به یلدا انداخت و خنده‌ای کرد و گفت:

- یلداس... مهندس حقیقی.

چشم‌هایش را ریز کرد. کارآموزی که هر روز با آیدین توی سر و کله

هم می‌زدند این بود؟

- یلدا جان!

یلدا ولی حواسش نبود و فقط صدای دکمه‌های صفحه کلید با

سرعتی یکنواخت به گوش می‌رسید. خانم رسولی به سایه لبخند زد و

گفت:

- وقتی داره کار می‌کنه اصلا هیچی نمی‌شنوه!

سایه کنجکاو کمی جابه‌جا شد و بالاخره چهره یلدا را دید. صورت و

فصل سوم ● 149

عینک گرد بزرگ. ناخودآگاه لبخند زد. از این فرم عینکش خوشش آمده بود. در کل چهره با نمکی داشت. اخم کرده و با دقت به مانیتور زل زده بود.

خانم رسولی به سمت میز او رفت و دست روی شانهاش گذاشت. ضربه‌هایی که به صفحه کلید می‌خورد متوقف شد.

- خانم رسولی؟

انگار هنوز سایه را ندیده بود. خانم رسولی با دست به سایه اشاره کرد:

- خانم مهندس رستمی این جان!

یلدا که انگار ذهنش هنوز درگیر کدهایی بود که می‌نوشت چندبار پلک زد و بدون این که نگاهش را از چهره خانم رسولی بگیرد گفت:

- آقای مهندس رستمی نبود؟

سایه لبش را گزید تا نخندد. خانم رسولی سینه‌ای صاف کرد:

- سایه جان... خانم آقای مهندس!

یلدا بالاخره مطلب را گرفت و سرش را چرخاند و با دیدن سایه سریع

۱۵۰ ● آن من
از جا بلند شد.

- وای سلام ببخشید... من متوجه شما نشدم.

سایه هر چه سعی می کرد نمی توانست لبخندش را جمع کند.

یلدا با چشم‌هایی کنجکاو سایه را برانداز کرد.

- من نمی دونستم مهندس رستمی ازدواج کردن!

ابروهای سایه بالا رفت:

- عقدیم هنوز!

یلدا لبخند خجالت زده‌ای زد:

- تبریک می گم. خیلی به هم میان!

لب‌های سایه به دو طرف کش آمد. از این دختر خوشش آمده بود.

توی دلش بیشعوری نثار آیدین کرد که با دختر به این بانمکی کل

می اندازد.

آیدین با ماگ نسکافه از راه رسید. لبخندی زد که تا حالا کسی توی

این جمع از او ندیده بود و گفت:

- خانم حقیقی با خواهرم آشنا شدین؟

و سینی را به سمت سایه گرفت:

- چرا ایستادی بشین!

سایه چپ‌چپ نگاهی به او انداخت و ماگ را برداشت. یلدا نگاهش را

بین سایه و آیدین گرداند و پرسید:

- خواهرتون؟

آیدین سر تکان داد. یلدا نگاهی به خانم رسولی انداخت و گفت:

- مگر نگفتین ایشون خانم مهندس رستمی‌ان؟

سایه ماگ را گاز زد تا زیر خنده نزند. این دختر خیلی باحال بود. از

خودش هم خل‌تر. آیدین دستی به بینی‌اش کشید و گفت:

- منافاتی نداره ها.

و مستقیم به یلدا نگاه کرد. یلدا لبش را گزید:

- بله ببخشید... حواسم نبود.

و رو به سایه گفت:

- پس شما می‌شین خواهر مهندس آلا؟

سایه کمی از نسکافه غلیظش را خورد و سر تکان داد. آیدین به

۱۵۲ ● آن من

چارچوب تکیه داد و رو به سایه گفت:

- خانم مهندس از طرفدارای شمان!

اولین تیر را پرتاب کرده بود. باید می ماند تا به هدف بخورد. سایه

برگشت و به یلدا نگاه کرد:

- واقعا؟

یلدا گیج به آیدین و سایه نگاه کرد و چون چیزی نفهمیده بود و از

طرفی هم نمی خواست به نظر بیاید که چیزی نفهمیده گفت:

- بله من طرفدار خانم مهندس.

و لبش را گزید و سعی کرد به روی خودش نیاورد که اصلا نفهمیده

این جا چه خبر است. آیدین با تفریح به چهره گیج یلدا نگاه کرد و سعی

کرد نخندد:

- مگه شما اون برنامه عروسی رو دوست نداشتین؟

یلدا انگشتش را بند دکمه لباسش کرد:

- برنامه عروسی؟

آیدین با این که از آوردن اسم آن عروسک بی ریخت متنفر بود ولی

سعی کرد کاملاً مشتاق و طبیعی بازی کند:

- آره دیگه... خودت گفتی... کیل خان!

چهره یلدا به آنی قرمز شد. دستی به چتری‌هایش زد:

- نوه خاله‌ام می‌دید... منم کنارش نگاه می‌کنم.

و نگاهش را چرخاند توی اتاق هرجایی غیر از چشم‌های سایه. چرا

مهندس نجاتی تصمیم گرفته بود آبروی او را ببرد. ولی صدای ذوق‌زده

سایه باعث شد بالاخره به او نگاه کند:

- راست می‌گین؟ شما برنامه منو می‌بینین؟

یلدا دوباره منگ به او نگاه کرد:

- برنامه شما؟

خانم رسولی خنده‌ای کرد و گفت:

- اول بهش بگین این جا چه خبره... بنده خدا نمی‌دونه چی به چیه!

و رو به یلدا که نگاهش هنوز گیج می‌زد گفت:

- یلدا جان... سایه خانم طراح و عروسک گردان اون برنامه‌اس.

یلدا باز هم چند بار پلک زد و بعد با بهت به سایه نگاه کرد. سایه

۱۵۴ ● آن من

پایش را روی پای دیگر انداخت و با لبخند کمی از نسکافه‌اش را خورد و از بالای ماگش به او نگاه کرد. یلدا از پشت میز بیرون آمد و به سمت سایه رفت و روی کاناپه کنار او نشست و خیره به او نگاه کرد. آیدین با چنان تفریحی به یلدا زل زده بود که انگار تمام اتفاقات جذاب و خنده دار قبل از این ماجرا سوتفاهم بوده‌اند.

- شما؟! کیل خان؟!

سایه که ته دلش از خوشی عروسی بود که یکی برنامه او را دیده این طور با شنیدن نقش او در این برنامه مبهوت شده است سعی کرد سنگین باشد:

- بله عزیزم!

یلدا همان طور خیره او را نگاه کرد و چند بار پلک زد:

- شما کیل خان رو ساختین؟

سایه سر تکان داد.

- شما صداشو...

سایه باز هم سر تکان داد. یلدا یک باره هیینی کشید و از جا بلند شد

و به سمت میزش رفت و با کاغذ و خودکار برگشت و او را به سمت سایه دراز کرد:

– می‌شه یه امضا به من بدین؟

و همان‌طور مستقیم به سایه خیره شد. آیدین دیگر نمی‌توانست خنده‌اش را پنهان کند. سایه هم از بس لبش را گاز گرفته بود حس می‌کرد سر شده است. سینه‌ای صاف کرد و با خنده آرامی گفت:

– واقعا؟!

یلدا تندتند سر تکان داد. سایه دست دراز کرد که کاغذ را بگیرد که سورنا سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

– امیر اومد.

سایه با شنیدن این حرف از جا پرید:

– بهش گفتم من این‌جام؟

سورنا ابرویی به نشانه نه بالا انداخت و رفت. سایه خودش را پشت دیوار کشید:

– آیدین برو شک نکنه من این‌جام!

آیدین خودش را از چارچوب کند و نگاهش را از یلدایی که کاغذ به دست همان وسط تا کسی درمی شده بود گرفت و رفت توی اتاقش تا راحت بخندد. تیرش به هدف خورده بود.

صدای امیرپاشا را شنید که به سورنا غر می‌زد. بعد هم کلافه گفت:

- به خانم رسولی بگو برای من یه نسکافه بیاره.

و صدای بسته شدن در اتاقش آمد. یلدا هنوز کاغذ به دست همان وسط ایستاده بود و منتظر به سایه نگاه می‌کرد. ولی سایه دیگر حواسش به او نبود. سرکی توی سالن کشید.

و قبل از بیرون رفتن به او گفت:

- بعدا یادم بنداز.

بعد از رفتن سایه پشت مانیتور سنگر گرفت و شماره کامیار را گرفت

و سعی کرد صدایش بالا نرود. .

- چی شده یلدا؟

- کامیار من یکیو این‌جا دیدم...

کامیار نگران پرسید:

- کیو؟ یلدا می گی چی شده؟ سخته کردم!

یلدا هنوز نگاهش به بیرون بود و گفت:

- باور کن دستام هنوز می لرزه...

ولی صدای آیدین که او را صدا زد باعث شد فوری تمام قد بایستد و

تماس را قطع کند.

- بله؟

آیدین نگاه مشکوکی به او انداخت:

- چیزی شده؟

یلدا سر تکان داد. ولی با افتادن شماره کامیار روی گوشی اش سریع

روی گوشی دست کشید و تماسش را قطع کرد و به آیدین لبخند زد:

- کاری با من داشتن؟

آیدین سینه ای صاف کرد:

- می شه یه نگاه به سیستم من بندازین... نمی دونم چرا ارتباطم با

پرینتری که شیر بوده قطع شده!

یلدا «باشه» ای گفت و وقتی دوباره شماره کامیار روی گوشی‌اش افتاد اخمی کرد و گوشی را روی سایلنت گذاشت و توی کیفش پرت کرد و از پشت میز بیرون آمد. بعدا با او تماس می‌گرفت.

آیدین منتظر ماند تا یلدا از اتاق خارج شد، بعد پشت سر او راه افتاد و از آن زاویه هم خوب او را بررسی کرد.

بعد خودش را به او رساند و کنار ایستاد تا یلدا وارد شود. سایه ماگ نسکافه به دست از آبدارخانه بیرون آمد و آیدین را دید که به یلدا تعارف می‌کند وارد اتاقش شود. یک ابرویش را بالا داد.

و برای آیدین که به او چشم‌غره می‌رفت شکلکی در آورد و با انگشت ضربه‌ای به در اتاق امیرپاشا زد. صدای «بله» خسته امیرپاشا باعث شد به سرعت در را باز کند.

سورنا که از سرویس بیرون می‌آمد صدای قفل شدن در اتاق او را شنید و جفت ابروهایش بالا پرید:

- دیگه توی شرکت و...

و توی اتاق آیدین سرک کشید که روی میز خم شده بود و به مانیتور

نگاه می‌کرد. یلدا هم پشت سیستم او نشسته بود:

- شرکت زدیم دور هم خدایی...

و به سمت اتاقش راه افتاد:

- برم یه زنگ به آلا بزنم.

آیدین نیم‌نگاهی به سورنا انداخت که از جلوی در اتاقش رد می‌شد؛

«این سورنا تازگی خیلی فضول شده!» و دوباره نگاهش را به مانیتور

دوخت.

- درست شد؟

یلدا عینکش را بالا داد:

- بله مشکلی نیست... الان دیگه می‌تونین از پرینتر استفاده کنین.

و برای این که از اتصال پرینتر به سیستم آیدین مطمئن شود برگه‌ای

را پرینت گرفت و با لبخند به او نگاه کرد:

- درست شد.

و از جا بلند شد. آیدین کف دستش را از روی میز برداشت و راست

ایستاد.

۱۶۰ ● آن من

- نه واقعا نشون دادین واردین! یه بار دیگه ام این اتفاق افتاد. زنگ

زدم یکی از این جوجه مهندسا رو فرستادن سه ساعت علافمون کرد.

یلدا چند لحظه او را نگاه کرد و پلک زد:

- جوجه مهندس؟

آیدین گوشه لبش را جوید و به چشم‌های پر از سؤال یلدا نگاه کرد.

خوب یلدا مصداق واقعی جوجه مهندس بود. هم عین جوجه‌های رنگی

ملوس و خنگ بود و هم خب بالاخره مهندس بود دیگه.

- منظورم تازه کار بود.

یلدا نگاهش را انداخت روی لیوانش که از مدتی قبل در اتاق آیدین

مانده بود و گفت:

- منم تازه کارم.

و دست دراز کرد و لیوانش را برداشت و به آیدین نشان داد:

- در ضمن اینم مال منه!

و اخم کرد. آیدین بینی‌اش را بالا کشید. گند زده بود با این اصطلاح

«جوجه مهندس!» یلدا میز را دور زد و به سمت در رفت. آیدین حس

کرد اگر این فرصت را از دست بدهد دوباره به این راحتی نمی‌تواند
موقعیتی این چینی جور کند:

– خانم حقیقی!

یلدا برگشت و منتظر به او نگاه کرد. آیدین از میز فاصله گرفت.
دست راستش را به کمر زد و با دست چپ چانه‌اش را خاراند و گفت:

– از سایه امضا گرفتین؟

اخم یلدا به آنی از بین رفت. آیدین سعی کرد نگاه جدی‌اش را حفظ
کند. چقدر که این دختر خنگ بود! راحت می‌توانست مخش را بزند؛
خیلی راحت‌تر از چیزی که فکر می‌کرد.

– نه هنوز!

آیدین آرام‌آرام به او نزدیک شد و در فاصله کوتاهی از او ایستاد.
اولش که کنار میز ایستاده بود بوی تلخ نعنا را حس کرده بود، ولی هر
چه که می‌گذشت بوی تلخ ادکلن او لطیف‌تر و دوست‌داشتنی‌تر می‌شد.
از این فاصله انگار بوی دسته‌ای گل خوشبو می‌داد.

– اگر می‌دونستم براتون می‌گرفتم.

۱۶۲ ● آن من

یلدا لبی گزید:

- به نظرتون ناراحت می‌شن بگم یه عکسم با هم بگیریم؟

آیدین لبخندی سنگین زد:

- نه خودم بهش می‌گم... مثلا برادر بزرگشم... رو حرفم حرف

نمی‌زنه!

یلدا سر تکان داد:

- اصولا داداشای بزرگ‌تر درست می‌گن... تجربه دارن بالاخره.

آیدین از درون می‌خندید. از همین الان تصور وقت گذارندن با او را

در ذهن می‌پروراند. چقدر می‌توانست بهشان خوش بگذرد!

- بله خب... بیاین بریم ببینم کجاست.

و با دست به در اتاق اشاره کرد. یلدا هم با لبخند سری تکان داد و

به سمت در رفت. از این‌که آیدین دیگر مثل قبل با او بدرفتاری

نمی‌کرد خیلی خوشحال بود. باید به کامیار می‌گفت؟ نه ابد... اگر

می‌گفت او هم می‌گذاشت کف دست سیاوش و بعد هم...

از اتاق بیرون رفت و آیدین پشت سرش آمد.

آماده بود بگوید «حتما توی اتاق امیرپاشاست» که جمله ذهنی‌اش با باز شدن در و ورود چهار مرد و صدای بلند یکی از آن‌ها که یلدا را صدا زد توی مغزش خشک شد:

– یلدا!

آیدین جا خورده به تنها چهره‌ای که می‌شناخت نگاه کرد. سیاوش... ولی مشکل این‌جا بود که سیاوش را دوتا می‌دید. یکی با کت و شلوار و دیگری با لباس اسپرت. ولی قبل از این‌که عکس‌العملی نشان بدهد یلدا هینی کشید و به سمت آن‌ها رفت:

– بابا! چی شده؟

مردی با موهای جو گندمی قدمی جلو گذاشت و یلدا را محکم بغل کرد. در اتاق امیرپاشا باز شد و امیرپاشا و سایه بیرون آمدند. خانم رسولی و سورنا هم جلوی در اتاقشان ایستاده بودند و به این صحنه نگاه می‌کردند. یلدا از خجالت در حال آب شدن بود. پدرش را به عقب هول داد:

– بابا چی شده؟ چرا همه‌تون اومدین این‌جا؟

۱۶۴ ● آن من

- نصفه جون شدم بابا...

یلدا گیج پرسید:

- چرا؟

سیاوش بود که دوباره اخم کرده غر زد:

- چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ چرا وسط حرف زدن قطع کردی؟

یلدا لب‌هایش را به هم فشرد و با بیچارگی به سیاوش نگاه کرد و

بعد هم چرخید و به کامیار چشم‌غره رفت. سیامک او را کنار زد و گفت:

- چته بابا! حالا که خوبه... تو داری زهره ترکش می‌کنی.

و به سمت یلدا رفت:

- نگرانت شدیم... کامیار زنگ زد گفت داشته با تو حرف می‌زنه یههو

قطع کردی حرفای مشکوک زدی.

یلدا پایش را زمین کوبید. دلش می‌خواست لیوان اولاف دوست

داشتنی‌اش را توی مغز کامیار خرفت خرد کند.

- کدوم حرف مشکوک؟

بعد رو کرد به کامیار و گفت:

- از این به بعد بمیرمم دیگه بهت هیچی نمی گم.

و صدایش را پایین آورد و درحالی که جرات نمی کرد به محلی که

بقیه ایستاده بودند نگاه کند با صدای لرزانی گفت:

- آبروی منو بردین... لشکر کشیه؟ آخه این چه کاریه؟

آیدین جلوی در اتاقش ایستاده بود و نمی دانست جلو برود یا عقب

بایستد و نظاره گر باشد. هیچ دلش نمی خواست جای مشتتی که تازه

خوب شده بود دوباره روی صورتش سبز شود. سیاوش به او با اخم‌هایی

در هم رفته نگاه می کرد. حس کرد باید تکانی به خودش بدهد. اخمش

را توی هم کشید و به سمت آن‌ها رفت. این جا محل کار او بود. یک بار

مشت خورده بود قرار نبود دوباره هم مشت بخورد.

- اتفاقی افتاده؟

آیدین بود که با اخم به مرد مسن تر این حرف را زد. یلدا کامل از

پدرش جدا شد و با نگرانی رو به آیدین کرد:

- نه چیزی نشده... هیچی... من الان درستش می کنم.

امیرپاشا هم گیج به سمت جمع چهارنفره‌ای که آنجا ایستاده بودند

۱۶۶ ● آن من

رفت و گفت:

- جناب حقیقی اتفاقی افتاده؟

یلدا که نزدیک بود اشکش دربیاید رو به او کرد:

- نه... ببخشید...

سیاوش اخمش بیشتر شد.

- یلدا!

یلدا چرخید و به او اخم کرد:

- سیاوش بس کن دیگه... می‌خوای یه مشتتم به...

و جمله‌اش را خورد. تا حالا توی زندگی‌اش این‌همه خجالت نکشیده

بود. آیدین نگاهش بین آن دو نفر می‌چرخید و بالاخره فهمیده بود چرا

دارد دوتا سیاوش می‌بیند. آب دهانش را فرو داد. این‌همه مرد قلچماق

توی زندگی این جوجه رنگی چکار می‌کردند؟ یک نفر توی مغزش از

پشت میزی که نشسته بود بلند شد و هر چه برنامه برای زدن مخ این

جوجه در کوتاه مدت ریخته بود برداشت و پاره کرد و به هوا پاشید!

آقای حقیقی به سمت امیرپاشا چرخید و به او نگاه کرد. امیرپاشا

خودش پیش قدم شد و دستش را دراز کرد:

- رستمی هستم رئیس شرکت!

آقای حقیقی دست امیرپاشا را فشرد و با شرمندگی گفت:

- ببخشید! نمی‌دونم چطور توضیح بدم!

یلدا بازویش را بغل کرد و یک قدم عقب رفت. سیامک به سمت او

رفت و کنارش ایستاد و صدایش را پایین آورد:

- سیاوش نزدیک بود سگته کنه!

ولی یلدا بی‌اعتنا به او چرخید و به سمت آبدارخانه رفت. حتی یک

لحظه نمی‌توانست آنجا بایستد. مهندس نجاتی تازه داشت با او درست

رفتار می‌کرد. اولش که فکر می‌کرد یک خنگ بی‌دست و پاست ولی

همین که داشت باورش می‌شد که او هم یک آدم بزرگ و درس خوانده

است نمایش مسخره خانواده‌اش آبروی نداشته‌اش را به باد داد. سایه از

دیدن حال خراب او متأثر شد و پشت سرش به سمت آبدارخانه رفت.

یلدا کنار یخچال ایستاده بود و داشت سعی می‌کرد برای خودش آب

بریزد. سایه کمکش کرد و لیوان را به دستش داد. یلدا خجالت زده

۱۶۸ ● آن من

نگاهش را به زمین دوخت:

- آبروم رفت.

سایه لبخند زد:

- برای چی؟

و از بین چارچوب در به جمعیتی که توی سالن شرکت جمع شده

بودند نگاه کرد:

- اممم... می شه بگی اینا کی ان؟

یلدا لبش را جوید و نگاه شرم زده اش را به سایه دوخت:

- بابام و داداشام.

- سه تا داداش داری؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

- متأسفانه... یه دختر بعد از سه تا پسر...

سایه خنده آرامی کرد:

- پس بگو!

یلدا بینی اش را بالا کشید:

- واقعا نمی‌دونم چرا همه‌اش فکر می‌کنن قراره یه بلایی سر من بیاد! صدسال پیش یه چیزی شده...

و برای پیدا کردن دستمال دستش را توی جیبش کرد. سایه زودتر دست کرد توی کیف کوچکش و دستمالی بیرون آورد و به سمت او گرفت:

- مگه چی شده؟

وقتی یلدا به او نگاه کرد سایه لبش را گزید و خجالت زده شانهاش‌هایش را بالا داد:

- ببخشید... نباید می‌پرسیدم... حالا فکر نکنی فضولم... اممم... خب یه ذره هستم.

یلدا خنده آرامی کرد و گفت:

- نه این چه حرفیه! من خیلی خوشحالم که شما رو از نزدیک دیدم. اصلا حتی یک درصدم به مغزم خطور نمی‌کرد عروسکی که دوستش دارم کار یه همشهری باشه.

و حس کرد باید جواب سایه را بدهد. کمی فکر کرد و بعد گفت:

۱۷۰ ● آن من

- وقتی پنج سالم بود، یه بار منو دو روز گروگان گرفتن... برای پول...
سایه دستش را روی دهانش گذاشت و هینی کشید. یلدا یک
شانه‌اش را بالا داد و گفت:

- پرستارم با چند نفر همدست شدن... من که بهم بد نگذشت...
پرستارمو دوست داشتم... آخه...

یلدا به سایه نگاه کرد. امروز حرف‌هایی را می‌زد که کمتر به کسی
گفته بود.

- اگر ناراحت می‌کنه نمی‌خواد بگی.

یلدا خنده آرامی کرد. خواهر داشتن حتما حس خوبی داشت.

- مامان من شاغل بود... بیشتر وقتا نبود... پرستارم باهام بازی
می‌کرد. بهم گفت می‌خوایم بریم مسافرت... من با پرستارم پارک
می‌رفتم. تولد دوستام... مه‌د... خب با خودم گفتم چرا مسافرت نریم...
بردنم شمال و دو روز کنار دریا بازی کردم..

یلدا به این‌جا که رسید خنده آرامی کرد و بعد ادامه داد:

- ولی نمی‌دونستم بابا اینا دارن این‌جا از ناراحتی سخته می‌کنن...

فصل سوم ● 171

یلدا برگشت و به پدر و برادرش هایش نگاهی انداخت که یک لحظه آیدین برگشت و به او نگاه کرد. یلدا چند ثانیه به او چشم دوخت و بعد لبش را گزید و رویش را برگرداند و به سایه گفت:

- تقریباً تبدیل شدم به نقطه ضعف خانواده‌ام. یکی دوبار رقبا زیرپوستی بابا رو با اسم من تهدید کردن.

- برم اینارو بفرستم برن. دیگه آبرو که برام نمونده!

و لیوانی از آب توی یخچال پر کرد و به سمت در رفت و سایه هم همراهش شد. یلدا مستقیم به سمت کامیار رفت و زمزمه کرد:

- تو که کارت به من می‌افته!

کامیار با قیافه‌ای وا رفته به او نگاه کرد. یلدا به سمت سیاوش رفت که در کنار بقیه مردها یک دایره تشکیل داده بودند و بازویش را کشید:

- سیا...

سیاوش برگشت و او را نگاه کرد. یلدا لیوان را به سمت او گرفت:

- بیا بخور... صورتت قرمز شده!

سیاوش لیوان را از دست او گرفت و یک نفس سرکشید. یلدا سیاوش

۱۷۲ ● آن من

را از بقیه دور کرد و آرام گفت:

- آبروم رو بردین، یه نگاه کن چطور نگام می‌کنن.

- غلط کردن!

- خیلی خب... ولش کن... بیاین برین تا بیشتر از این آبروریزی

نشده!

- اصلا نفهمیدم چطور اومدم. خدا رو شکر سیامک بود وگرنه من

حتما خودمو به کشتن داده بودم.

یلدا بازوی او را گرفت و به سمت پدرش هول داد:

- برو بابا و رو بردارین برین... برو دیگه!

آقای حقیقی ده بار از کل جمع عذرخواهی کرد و با ماجراهایی که

تعریف کرده بود تا حدودی به او حق دادند که این‌همه نگران باشد. یلدا

تا جلوی آسانسور هر چهار نفر را همراهی کرد و وقتی آن‌ها را توی

چهاردیواری کنار هم جا داد و در را بست نفسی گرفت و برگشت به

سمت شرکت. اولین کسی که نگاهش به او افتاد آیدین بود. یلدا خیلی

سعی کرد لب‌هایش آویزان نشود. حس می‌کرد شبیه یک موجود نادر

فصل سوم ● 173

کمیاب شده که توی موزه یا باغ وحش به نمایش درآمده است. دلش می‌خواست این نیم ساعت گذشته را از ذهن همه پاک کند. کاری نداشت مثل فرمت مموری بود، با یک کلیک و یک اوکی همه چیز حل بود.

سایه داشت با امیرپاشا پیچ‌پیچ می‌کرد و آیدین به دیوار تکیه داده و به او خیره شده بود. یلدا نمی‌دانست چرا حس می‌کند باید حتماً به آیدین بابت این آبروریزی توضیح بدهد.

جلوی آیدین ایستاد و دست‌هایش را به هم گره زد و نگاهش را چرخاند روی در و دیوار:
- حتماً بابا گفتن بهتون...

آیدین چیزی نگفت و فقط او را نگاه کرد. یلدا ادامه داد:
- تو ذهن من اون دو روز جزء بهترین روزای زندگیمه... چون در عرض دو روز ده تا بستنی خوردم... پفک... و هر خوراکی مضره که کلا اسمش هم توی خونه ما ممنوع بود... ولی خب وقتی داشت به من اون‌جا خوش می‌گذشت خانواده‌ام تا مرز سخته رفتن و برگشتن.

۱۷۴ ● آن من

و منتظر به آیدین نگاه کرد تا از او عکس‌العملی ببیند. ولی آیدین هم چنان به او نگاه می‌کرد. یلدا این برداشت را کرد که هنوز باید توضیح بدهد:

- سیاوش اون روز باید می‌موند پیش من... ولی با دوستاش پیچوند و رفت استخر، پرستارم که منتظر یه فرصت بود از اون استفاده کرد... برای همینه که این همه رو من حساسه... همه‌اش عذاب وجدان داره... آیدین تکانی خورد و یلدا بقیه حرفش را خورد. آیدین همان‌طور که نگاهش می‌کرد سایه را صدا زد:

- سایه!

سایه حرفش با امیرپاشا را قطع کرد و به او نگاه کرد. آیدین بالاخره نگاهش را از یلدا گرفت و رو به سایه گفت:

- یلدا می‌خواد باهات یه عکس دونفره بگیره!

سایه ابرویی بالا داد و به او نگاه و زمزمه کرد:

- یلدا!؟!

امیرپاشا چند لحظه با حالتی هنگ کرده به آیدین چشم دوخت. او

فصل سوم ● 175

حواش کجا بود که آیدین این همه با خانم حقیقی صمیمی شده بود؟
سایه لبخند مصلحت‌آمیزی زد و به آیدین چشم‌غره رفت که با همان
ژست بی‌خیالش به او خیره شده بود. یلدا ولی با بهتی ناخواسته به
آیدین نگاه می‌کرد. چهارتا مرد توی خانه‌شان بود و هر روز با لحن‌ها و
شیوه‌های مختلف او را صدا می‌زدند ولی این یلدایی که شنیده بود با
تمام یلداهای زندگی‌اش فرق داشت. اصلاً انگار برای اولین بار بود که
داشت اسم خودش را می‌شنید. اصلاً شک کرد که قبلاً هم اسمش یلدا
بوده باشد.

دست سایه که روی شانه‌اش نشست تکانی خورد و نگاهش را که
چسبیده بود به لبخند مرموز آیدین، گرفت و به او داد.

- عزیزم چرا به خودم نگفتی؟

یلدا پلک زد و انگار تازه فهمیده بود چه مکالمه‌ای بین آدم‌های
حاضر در سالن شرکت رد و بدل شده، عینکش را به بالا سر داد و
لبی‌تر کرد:

- روم نشد!

سایه زبانش را گاز گرفت که نپرسد «چطور روت شد از آیدین

بپرسی». در عوض لبخند زد:

- بیا بریم عکس بگیریم.

یلدا ذوق زده به اتاقش اشاره کرد:

- بذارین برم گوشیمو بیارم.

که آیدین گوشی اش را بیرون کشید:

- وایسین من ازتون می گیرم!

امیرپاشا سری تکان داد و وارد اتاقش شد. این بشر درست بشو نبود.

سایه با دندان‌هایی به هم فشرده به او لبخند زد. ولی آیدین اصلا به

روی خودش نیاورد.

- یه خرده مهربون تر وایسین... نزدیک تر.

یلدا خجالت زده به سایه نزدیک شد و شانه به شانه اش ایستاد. سایه

که خجالت او را دید دست انداخت دور بازوی او:

- این جور ی بهتره!

آیدین گوشی اش را بالا گرفت و کادر را تنظیم کرد:

– آماده‌این؟

یلدا با دست دیگرش چتری‌هایش را مرتب کرد و سر تکان داد:

– بله!

آیدین گوشه لبش را جوید و عکس را گرفت:

– صبر کنین!

و یکی دوبار دیگر هم عکس گرفت و گوشی را کمی پایین آورد.

– تموم شد.

یلدا به سایه نگاه کرد و لبخندی زد:

– خیلی ممنون. من عاشق برنامه‌تونم خصوصا اون تیکه کلام که

می‌گه «بذار یه حقیقتی رو بهت بگم.»

سایه درحالی که لبش را می‌گزید تا نخندد سر تکان داد و سعی کرد

به آیدین نگاه نکند. یلدا با همان هیجان ادامه داد:

– من عاشق اون جاشم که این جمله رو می‌گه، بعد یه نگاه به

دوربین و دوباره ادامه می‌ده... این قدر گوگولی و خنگ می‌شه که دلم

می‌خواد بچلونمش.

آیدین سینه‌ای صاف کرد و سایه دیگر نتوانست خنده‌اش را نگه دارد.

آیدین عصبی پرید وسط حرف او:

– سایه نمی‌خوای بری پیش امیرپاشا... بعد از این همه وقت اومدی.

و با چشم اتاق را نشان داد. سایه همان‌طور که می‌خندید گفت:

– تو نگران من و پاشا نباش...

و دستش را روی بازوی یلدا گذاشت و ادامه داد:

– می‌تونم شماره‌ات رو داشته باشم؟ با هم در ارتباط باشیم.

یلدا با خوشحالی سر تکان داد:

– حتما!

یلدا با ذوق شماره‌اش را گفت و سایه از یک طرف و آیدین از طرف

دیگر شماره‌اش را سیو کرد. حوصله نداشت توی پرونده‌اش دنبال

شماره‌اش بگردد آن هم زیر نگاه فضول خانم رسولی. این راه خیلی

سراسرتر و بهتر بود. شماره را به اسم جوجه رنگی سیو کرد و به یلدا

که به سمت اتاقش می‌رفت تا گوشی‌اش را بیاورد گفت:

– بیاین عکس رو هم بهتون بدم.

یلدا «باشه‌ای» گفت و وارد اتاق شد. سایه با رفتن یلدا به او یک قدم

نزدیک شد و گفت:

– سلیقه‌ات عوض شده!

و بینی‌اش را چین داد و ادامه داد:

– قبلا بلوند و دراز دوست داشتی.

آیدین به او نگاه کرد و با پرویی گفت:

– از روی یه نفر درباره من قضاوت کن... وقتی بقیه‌شون رو ندیدی.

سایه به او اخم کرد و «پرویی» زیر لب حواله‌اش کرد و با حالتی که

انگار چندشش شده است گفت:

– بقیه‌شون؟ دقیقا چند نفران؟

آیدین به یلدا که گوشی به دست از اتاق خارج شده بود نگاه کرد:

– این یه مورد اصلا به تو مربوط نیست. حالام برو پیش شوهرت

مزاحم کار من نشو.

– آها کار!؟

یلدا مقابلشان رسیده بود و آیدین دیگر چیزی نگفت. یلدا صفحه

۱۸۰ ● آن من

گوشی‌اش را به سایه نشان داد:

- شصت و سه تا تماس بی‌پاسخ داشتم یکیش مال شماست.

سایه خندید:

- کی بیشتر از همه زنگ زده بوده؟

یلدا خنده آرامی کرد:

- حدس هم نمی‌زنین؟

آیدین انگار که از این بحث زیاد خوش نیامده باشد بی‌حوصله

گفت:

- معلومه اون داداش بوکسورتون.

- ولی سیاوش که بوکسور نیست؟

آیدین فقط نگاهش کرد. جلوی سایه نمی‌خواست حرفی بزند. سایه با

لبخند نگاهش را بین آن دو نفر چرخاند:

- خب اگر اجازه بدین من دیگه برم پیش پاشا.

- بابت عکسم ممنون.

سایه سری تکان داد و به سمت اتاق پاشا رفت. یلدا گوشی‌اش را بالا

آورد و گفت:

- می‌شه عکسم رو بدین؟

آیدین سری تکان داد و عکس را برای او فرستاد. یلدا پا به پا شد و

بالاخره گفت:

- سیاوش اونقدر که نشون می‌ده بداخلاق نیست، فقط یه کم زود

عصبی می‌شه.

- من که چیزی نگفتم.

یلدا انگشتش را روی صفحه خاموش گوشی‌اش کشید:

- می‌شه اون کارش رو یادتون بره!

و لبش را گزید. خودش هم نفهمید چرا این حرف را زده است. آیدین

با لبخند بدجنسی چانه‌اش را خاراند:

- سخته!

یلدا سرش را بالا آورد و آیدین لبخندش را جمع کرد و جایش روی

صورتش اخم نشانده.

- چرا؟

۱۸۲ ● آن من

- شما بودین، یکی زده بود توی صورتتون به این راحتی یادتون

می‌رفت؟

یلدا سر تکان داد.

- پس حرفی نیست.

و به سمت اتاقش راه افتاد و جلوی در اتاقش برگشت و به او گفت:

- البته راه‌هایی هست که بشه فراموش کرد.

یلدا سوالی به او نگاه کرد و آیدین متفکر گفت:

- نه ولش کن هیچی.

و وارد اتاقش شد. یعنی چی که هیچی، این چه مدلش بود. پا به پا

شد ولی جرات نکرد وارد اتاق آیدین شود. از وقتی که اسمش را از زبان

او شنیده قلبش خل شده بود. هی الکی تند می‌زد و خودش را به در و

دیوار می‌کوبید. فقط گفته بود یلدا... اتفاق خاصی نیفتاده بود. فقط یک

کلمه گفته بود؛ یلدا...

در سالن را که باز کرد زیباخانم با لبخند به استقبالشان آمد. سایه را

محکم در آغوش گرفت و صورتش را بوسید.

- وای عزیز دلم چقدر خوب کردی که اومدی. دلمون برات تنگ

شده بود!

و رو به امیرپاشا گفت:

- لباسای سایه رو ببر اتاقت و بیاین کیک بخوریم. بعدم یه شام سه

نفره، بابات امشب نیست.

کیکی که زیباخانم به هزار زحمت پخته بود خوب پف نکرده بود،

ولی مزه خوبی داشت. بعد از خوردن کیک سایه به زیباخانم کمک کرد

تا شام را آماده کند و امیرپاشا در این بین با چند نفر تماس گرفت و

کارهای فردایش را راست و ریس کرد تا اصلاً شرکت نرود و بتواند

وقتش را با سایه بگذراند. تمام کارها می‌توانستند یک روز صبر کنند.

فردا شب سایه می‌رفت و بعد می‌توانست مثل سابق به کارش برسد.

- بابا دیر نکرده؟

زیبا خانم به ساعت نگاه کرد:

- گفت بحث کاریه ممکنه طول بکشه!

- چرا چیزی به من نگفت؟

- نمی‌دونم والا... مثل این که بابت زمین و پروژه و این چیزا یه

خریدار معرفی کردن.

امیرپاشا هومی کرد و سر تکان داد. سایه زد به پایش و گفت:

- جریان چیه؟ پروژه چی شده؟

و سوالی به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا که تازه یادش آمد سایه از

همه جا بی‌خبر است چند لحظه او را نگاه کرد و نفهمید چه جوابی

بدهد. سایه با دیدن چهره مردد امیرپاشا دلش هوری ریخت:

- پروژه... ورشک...

امیرپاشا فوراً وسط حرفش پرید:

- نه سایه... نه...

زیبا خانم میان کلام امیرپاشا آمد و گفت:

- امیرجان بهش بگو... این جوری که بیشتر نگران می‌شه.

امیرپاشا به مادرش نگاه کرد و به سمت سایه چرخید که همچنان

نگران و وحشت زده به او خیره شده بود. دست سایه را توی دستش

گرفت و رو به مادرش گفت:

- مامان اگر اجازه بدین ما دیگه بریم بخوابیم!

زیبا خانم لبخندی به او زد و پیش دستی جلوی او را برداشت.

- برین مامان جان، بابات معلوم نیست کی بیاد!

سایه آن قدر نگران و بهت‌زده بود که اصلا حرفی به ذهنش نرسید.

فقط وقتی امیرپاشا دستش را کشید و از روی کاناپه بلندش کرد به

زیباخانم شب بخیر گفت که کمی نگران به او نگاه می‌کرد. امیرپاشا او

را به سمت پله هدایت کرد:

- جای نگرانی نیست...

و دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت پله هول داد:

- بریم بالا همه چیزو بهت می‌گم.

سایه بدون حرف پله‌ها را بالا رفت. انگار عجله داشت زودتر برسد و

امیرپاشا بگوید چه اتفاقی افتاده است. وقتی امیرپاشا در اتاقش را بست

سایه درحالی که سعی می‌کرد لرزش صدایش را کنترل کند، گفت:

- اون پروژه هنوز نصفه‌ام نشده... برای چی می‌خواین بفروشیش؟

امیرپاشا لب‌هایش را تر کرد و سعی کرد واژه‌های مناسبی را پیدا کند:

- مشکل ما اینه فعلا پولی برای ادامه کار نداریم... از طرفی هم وامی که گرفته بودیم چندتا قسطش عقب افتاده چون قرار بود پروژه به سوددهی برسه و ما از سودش قسطا رو بدیم...

- نکنه بابام...

- سایه جان... خانم... نگرانی تو بی‌مورده... همین الانم چندتا مشتری داریم ولی مسئله قیمته... می‌خوان بز خر کنن برای همین ما کنار نمیایم.

سایه خیلی سعی کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. اگر این مسئله مدتی ادامه پیدا می‌کرد چه؟ اوضاع خانواده‌اش به هم می‌ریخت. وای آلا که قرار بود تا چند ماه دیگر زایمان کند چه بلایی سرش می‌آمد؟

دست امیرپاشا که روی چانه او نشست و سرش را بالا گرفت سایه چند بار آب دهانش را فرو داد تا اشکش را کنترل کند و دیگر گریه

نکند. امیرپاشا توی چشم‌های او نگاه کرد و نچی کرد و گفت:

- الان برای چی ناراحتی؟

- بابام خیلی غصه می‌خوره... تمام زندگیش این پروژه بود.

- سایه توی این کار هزار جور بالاوپایین هست... هزار جور مشکل

هست فکر می‌کنی بابات قبلا با این جور مشکلات روبه‌رو نشده؟

سایه بینی‌اش را بالا کشید و آرام گفت:

- ولی هیچ‌وقت کل زندگیشو نداشته بود روی یه کار... همه زندگی

خودش و بقیه...

کف دستش را روی صورت او کشید:

- راستی گفتم برنامه‌ات کی شد؟

سایه نیم‌نگاهی به او انداخت:

- برای دهه فجر ازم دعوت کردن قراره توی یه سالن بزرگ اجرای

زنده داشته باشیم.

امیرپاشا دوباره گونه او را نوازش کرد:

- خیلی خوبه... تو به همین چیزا فکر کن... من به بقیه چیزا... خوبه؟

سایه با همان نگاه اشک‌آلود لبخند زد.

امیرپاشا از توی آینه به او نگاه کرد که راه می‌رفت و حرف می‌زد. هنوز نمی‌دانست چه کسی پشت خط است که این‌همه او را به حرف گرفته است. یقه‌اش را مرتب کرد و به سمت او برگشت و گفت:

- بریم؟

- تقریباً دیگه تمومه.

و دوباره در جواب فرد پشت خط اوهومی کرد و بعد گفت:

- بذار فکرامو بکنم، واقعا نمی‌دونم توی این فرصت کم بتونم کاری

بکنم.

امیرپاشا پالتویش را هم برداشت و روی دستش انداخت و به سمت

در اتاق رفت و گفت:

- من رفتم پایین، حرفت تموم شد بیا.

و از اتاق بیرون رفت. صدای سایه را شنید که گفت:

- نمی‌دونم اجازه دارم عروسک رو جای دیگه استفاده کنم یا نه!

- بین یه چیز خیلی ساده و سرسری هم باشه عیب نداره. عروسکشم من برات پیدا می‌کنم. این همه کار دانشجویی کردی. نیلوفر کوتاه بیا نبود. نگاهی به ساعت انداخت امیرپاشا را زیادی معطل کرده بود.

- فکر نمی‌کنم برنامه‌ای که یک روزه آماده کنم خوب بشه. اینجوری دوست ندارم کار کنم.

پشت تلفن مکث شد و بعد نیلوفر گفت:

- باشه... ببخشید که اصرار کردم... کلا این بخش رو کنسل می‌کنم. و با یک خداحافظی تماس را قطع کرد که سایه حس کرد ته صدایش دلخوری بود. متفکر شالش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. امیرپاشا روی کاناپه نشسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. سایه به سمت او قدم تند کرد:

- ببخشید طول کشید!

امیرپاشا سرش را بالا گرفت:

- اگه خدا بخواد تموم شد؟

۱۹۰ ● آن من

حالا امیرپاشا هم دلخور بود. سایه نیم نگاهی به اطراف انداخت:

- زیبا جون کجاست؟

امیرپاشا از جا بلند شد:

- فکر کنم توی آشپزخونه.

- بریم!

امیرپاشا پالتویش را پوشید و مادرش را صدا زد:

- مامان ما رفتیم.

زیبا خانم از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به آن‌ها انداخت و لبخند

زد:

- برای نهار بیاین خونه!

امیرپاشا که داشت کفش‌هایش را می‌پوشید گفت:

- نه مامان منتظرمون نباش، نهار بیرونیم.

زیبا خانم سری تکان داد و به سمت آن‌ها رفت:

- این قدر این غذاهای بیرون رو نخورید خوب نیست‌ها!

سایه نگاهی به امیرپاشا و بعد هم زیباخانم انداخت و گفت:

- ولی ما خیلی بیرون نرفتیم.

- چرا دیگه چندین بار رفتین بیرون... دو سه بار فست فودم بوده.

سایه به امیرپاشا نگاه کرد. یعنی آمار رستوران رفتنش را هم به

مادرش می داد. سعی کرد لحنش زیاد دلخور نباشد:

- مگه ما کلا چند بار بیرون رفتیم... بعد از عقدمون...

زیباخانم به او نگاه کرد و امیرپاشا بازوی سایه را گرفت و به سمت

در هدایتش کرد:

- چشم مامان... از امروز به بعد حواسم هست.

و به او چشکمی زد و سایه را همراهش برد. وقتی توی ماشین

نشستند سایه گفت:

- اگر دوست داشتی می موندیم خونه!

و چرخید و کمربندش را کشید و بست. امیرپاشا چند لحظه به او نگاه

کرد و با چشم‌های ریز شده به او خیره شد:

- الان تیکه انداختی؟

سایه بدون این که نگاهش کند گفت:

- برای چی همچین فکری کردی؟

امیرپاشا استارت زد و ماشین را راه انداخت:

- نمی‌دونم!... حس کردم از حرف مامان ناراحت شدم.

سایه بینی‌اش را چین داد:

- بیشتر تعجب کردم، آخه ما که خیلی بیرون نمی‌رییم.

- مامان غیر مستقیم می‌خواست بگه دوست داره خونه پیشش باشیم.

سایه چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- من همچین برداشتی نکردم... خصوصاً این که می‌دونستن ما چندبار

فست‌فود خوردیم.

امیرپاشا پشت چراغ قرمز متوقف شد و همان‌طور که نگاهش به ثانیه

شمار قرمز رنگ بود گفت:

- وقتی مامان می‌پرسه می‌تونم نگم؟

- خب نه... باید راستش رو بگی.

- الان از مامان ناراحت شدم؟

- اگر همون‌جا می‌گفتی منظور مامان چیه برای من زیاد مهم نبود

بریم بیرون، این جور مواقع بهتره راست و مستقیم باهام حرف بزنی من که علم غیب ندارم.

ثانیه شمار که تبدیل به عدد بیست سبز رنگ شد امیرپاشا راه افتاد و کاملاً محسوس بحث را عوض کرد:

– خب اینی که باهاش این همه حرف زدی کی بود؟

سایه چند لحظه مکث کرد و بعد چرخید و به روبه‌رو نگاه کرد. شاید

بهتر بود بحث همین جا تمام می‌شد:

– نیلوفر بود... دوستم.

امیرپاشا متفکر تکرار کرد:

– هوم نیلوفر... من می‌شناسمش؟

سایه سر تکان داد:

– دیدیش اگر یادت باشه. نمایشگاه سفال من و بچه‌های فرهنگسرا...

اون روز که با...

و ناگهان جمله‌اش را قطع کرد. آن روز با الناز آمده بودند و امیرپاشا

یکی از تابلوهای نقش برجسته‌اش را خریده بود. همان که الان به

۱۹۴ ● آن من

دیوار اتاقش بود. امیرپاشا برگشت و متعجب به او نگاه کرد:

- چی شد؟ اون روز چی؟

سایه هیچ دوست نداشت اسم نامزد سابق او را به زبان بیاورد. اصلا این بحث مسخره چرا راه افتاده بود. هر لحظه حس می کرد تعداد جمله‌هایی که نمی‌تواند بگوید دارد بیشتر می‌شود. جمله‌هایش را دوباره مرتب کرد:

- اون تابلو که به دیوار اتاقته... یادت نیست کی خریدیش؟ از کجا؟

امیرپاشا سر تکان داد:

- یادمه..نمایشگاه کارای تو بود.

و کمی بیشتر فکر کرد و ادامه داد:

- فکر کنم کارای دیگه هم بود... یه غرفه‌ای چیزی داشتین... نقاشی

و اینام بود.

سایه لبش را جوید:

- نیلوفر همون جا دیدی. همون روز اون جا بود.

و با حالتی خاص به او نگاه کرد. واقعا یادش نبود که آن روز با الناز

آمده بودند یا خودش را به آن راه می‌زد. امیرپاشا کمی فکر کرد و گفت:

- اون روز رو یادمه ولی این دوستت رو یادم نیست.

سایه خودش هم نفهمید چرا پرسید:

- یادته با کی اومدی؟

و به نیم‌رخ او چشم دوخت. امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد و بعد

رویش را به جلو برگرداند:

- حالا چکارت داشت؟

سایه چشم‌هایش را ریز کرد:

- پس یادته؟

امیرپاشا نفسی گرفت و برای پیدا کردن جای پارک نگاهش را کنار

خیابان گرداند:

- تا وقتی که تو نپرسیده بودی نه یادم نبود، ولی الان یادم اومد.

و ماشین را توی جای خالی‌ای که پیدا کرده بود پارک کرد و به

سمت او چرخید:

- می‌خوای این بحث رو ادامه بدی؟

سایه چند لحظه به چهره جدی او نگاه کرد. این بحث هم باید رها می‌شد. دست انداخت و در را باز کرد:

– نه!

و پیاده شد. امیرپاشا هم نفس عمیقی کشید و پیاده شد. سایه داشت شالش را مرتب می‌کرد و امیرپاشا می‌دید که توی فکر است. ماشین را دور زد و کنارش منتظر ایستاد. وقتی سایه کنارش راه افتاد از روی شانه به او نگاه کرد و گفت:

– خب حالا چکارت داشت، بالاخره نگفتی؟

سایه دستش را بند کیفش کرد:

– نیلو یه خانه بازی زده، الان یه سالی هست. مثل این که یه برنامه و جشن خاص داشتن و از والدین و بچه‌ها ورودی گرفتن... ولی اونمی که قرار بوده بیاد براشون نمایش عروسکی اجرا کنه کمرش گرفته زنگ زده گفته نمی‌تونه بیاد.

امیرپاشا وسط حرفش پرید:

– اونم زنگ زد از تو خواست بری و توام قبول کردی؟

سایه به او نگاه کرد.

- نباید قبول می‌کردم؟

امیرپاشا دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت یک میز خالی

هدایت کرد و گفت:

- من زیاد از این بی‌برنامگی‌ها خوشم نمیاد.

و به سایه کمک کرد تا پشت میز نشست. خودش دور زد و طرف

دیگر میز نشست و ادامه داد:

- این که امروز زنگ بزنی صبح کار آماده بخوای. این برام غیرقابل

درکه...

سایه دست‌هایش را روی میز گذاشت و در جواب او گفت:

- خب مسلما کار شما فرق داره.

امیرپاشا منو را برداشت و به دست او داد:

- ارزش کار خودت رو با این حرف نیار پایین سایه... چون رشته‌ات

تئاتره معنیش این نیست که بدون فکر و برنامه هر کاری می‌شه کرد.

سایه نیم‌نگاهی به او و بعد هم منو انداخت و گفت:

- من نگفتم کارم بی‌ارزشه... آقای مهندس رستمی...

و انگشتش را روی کباب برگ زد:

- برای من برگ سفارش بده... زیتون پروده و سالاد فصل... ولی

شرایط نیلو فرق می‌کنه. ناخواسته برنامه‌اش به هم ریخته. شاید والدین

اعتراض کنن و مجبور شه پولشون رو پس بده.

و منو را به سمت او دراز کرد:

- اگر بتونم مشکل یکی رو حل کنم سختیش زیاد آزار دهنده نیست.

امیرپاشا منو را گرفت و مستقیم توی چشم‌های او نگاه کرد:

- این یه بار ممکنه به چندبار و همیشه تبدیل بشه و یه بار به خودت

میای و می‌بینی زندگیت شده یه آشفته بازاری که نمی‌شه جمعش کرد.

سایه لب‌هایش را به هم فشرد. او که تقاضای نیلو را رد کرده بود،

ولی این جبهه‌گیری امیرپاشا داشت لجش را در می‌آورد:

- قصاص قبل از جنایت؟

امیرپاشا زنگ روی میز را فشرد و ابرویی بالا داد:

- من چیزیه که تجربه کردم دارم می‌گم و خب دوست ندارم طرف

مقابلم این جویری بی‌برنامگی رو وارد زندگی منم بکنه... چون بالاخره ما به هم وابسته هستیم و زندگیمون روی هم تأثیر می‌ذاره.

سایه نمی‌فهمید چرا بحثشان دارد به این سمت می‌رود. اصلاً او که نگفته بود قبول کرده است که برود و برای نیلوفر نمایش بدهد. امیرپاشا بود که این موضع را گرفته بود و سایه ناخواسته حس می‌کرد ماجرا از جمله‌ی زیباخانم آب می‌خورد.

- یه خورده حرفت خودخواهانه نیست؟

امیرپاشا با نزدیک شدن گارسون ساکت شد. و سفارش‌ها را داد و وقتی گارسون دور شد به سایه که منتظر به او نگاه می‌کرد گفت:

- چرا خودخواهانه؟ به نظرت توقع بی‌جاییه که بخوام زنم با من هماهنگ باشه؟ این که برنامه‌هامون منظم باشه و آشفتگی توی زندگیمون پیش نیاد. دقت کن می‌گم زندگیمون... یعنی هر دومون.

سایه دستمالی بیرون کشید و گوشه لبش را تمیز کرد:

- شاید از نظر من اون چیزی که به نظر تو آشفتگیه، آشفتگی

نباشه... اصلاً خود زندگی و هیجان باشه، اون وقت چی؟

● ۲۰۰ آن من

و منتظر به او نگاه کرد. امیرپاشا از میز فاصله گرفت و کاملاً به
صندلی‌اش تکیه داد. اخم کم‌رنگی کرده بود و انگار داشت فکر می‌کرد.

سایه وقتی سکوت او را دید سری تکان داد و گفت:

- هیچ‌وقت این‌طوری به قضیه نگاه نکرده بودی درسته؟

و دست به سینه شد:

- و می‌رسیم به حرف من که حرفت خودخواهانه‌اس.

و بعد گوش‌اش را برداشت و نگاهی به آن انداخت. به طرز عجیبی
دلش می‌خواست به نیلوفر زنگ بزند و بگوید کمکش می‌کند. اصلاً با
خود کپل خان اجرا می‌کرد مگر قرار بود از یک نمایش خصوصی با
پنجاه نفر مهمان چه خبری به بیرون درز کند.

- برات جواب زیاد دارم ولی بهتره این بحث رو همین‌جا تموم کنیم.

امیرپاشا این حرف را زد و سایه نگاهش را از او گرفت. گوش‌اش را

روی پایش گذاشت:

- باشه... الان تمومش می‌کنیم مثل بحث‌هایی که از یک ساعت

پیش تموم شدن بدون نتیجه!

و شماره نیلوفر را آورد و نوشت:

- کمکت می‌کنم. شب بهت زنگ می‌زنم.

سایه دیگر آن حس و حال اولیه را نداشت ولی ناهارش را به اندازه‌ای که میل داشت خورد. موقع صرف ناهار حرفی جز درباره مزه کباب و دکور رستوران زده نشد. امیرپاشا گاهی زیرچشمی او را نگاه می‌کرد که بی‌حرف غذایش را می‌خورد و از این که سایه حرف بی‌منظور مادرش را این‌همه بزرگ کرده بود از او دلخور بود. دلش نمی‌خواست امروز که به‌خاطر او خانه مانده بود به این نقطه برسند. قیافه‌اش دلخور نبود ولی از این که حرفی نمی‌زد و شیطنت نمی‌کرد یعنی دلخور بود. سایه‌ای که او می‌شناخت نمی‌توانست این‌طور ساکت و بدون حرف جایی بنشیند. مگر این که چیزی ناراحتش کرده باشد. این را دیگر بعد از یکی دو سال که از نزدیک با او مرآوده داشت به خوبی می‌دانست.

- ممنون ناهار خوشمزه‌ای بود.

امیرپاشا عقب نشست و قاشقش را رها کرد و ابروهایش را بالا داد:

- باریکلا... چه مؤدب!

۲۰۲ ● آن من

سایه درحالی که با دستمال دور دهانش را تمیز می‌کرد به او نگاه

کرد. چشم‌هایش را ریز کرد:

– یعنی قبلا بی‌ادب بودم؟

امیرپاشا سری تکان داد و خندید:

– نه ولی دیگه این قدر می‌شناسمت که بدونم وقتی ناراحتی این قدر

خانم و مؤدب می‌شی.

چشم‌های سایه به آنی گرد شد. امیرپاشا ناخواسته لبخند زد. دلش

برای این حالت چشم‌هایش تنگ شده بود.

– یعنی بقیه مواقع خانم و مؤدب نیستی؟

امیرپاشا از جا بلند شد و پالتویش را از روی دسته صندلی برداشت و

پوشید. سایه همان‌طور منتظر او را نگاه کرد:

– فکر نکن می‌تونی در بری زودباش اعتراف کن منظورت چیه؟

امیرپاشا کیف پول چرمش را از جیب بغلش در آورد:

– خانم سایه با این کارا واقعیت عوض نمی‌شه.

و چرخید و به سمت صندوق رفت. سایه کیفش را چنگ زد و

لبخندش محو شد و پوفی کرد:

- واقعا می‌خواد بگه هیچی نشده!

و به او نگاه کرد که با دختر پشت صندوق حرف می‌زد و دختر هم با لبخند جوابش را می‌داد. کیفش را روی شانه‌اش مرتب کرد و به سمت او رفت. زیر لب غر زد؛ «خیلی خب اعتراف می‌کنم که دارم می‌ترکم و دلم نمی‌خواد اون دختره ایکبیری این جوری به پاشای من لبخند بزنه!» و از بین میزها خودش را به او رساند. درحالی که او هم به دختر پشت صندوق لبخند می‌زد بازوی امیرپاشا را گرفت:

- تموم شد؟

امیرپاشا از روی شانه به او نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

- تقریبا!

دختر با همان لبخند فیش و کارت امیرپاشا را به او برگرداند و گفت:

- امیدوارم از رستوران ما خوشتون اومده باشه!

جای امیرپاشا سایه جواب داد:

- بله خیلی ممنون همه چیز عالی بود.

۲۰۴ ● آن من

و بازوی امیرپاشا را کمی کشید:

- بریم دیگه!

دختر همچنان با لبخند او را نگاه می کرد. سایه این بار دلش به حال او سوخت چون حس کرد مجبور است لبخند را برای رضایت مشتری روی صورتش بچسباند. امیرپاشا هم از دختر تشکری کرد و بالاخره کنار سایه راه افتاد:

- می بینم که خودت رو به سرعت رسوندی!

و با سر به سمت صندوق اشاره کرد. سایه سرش را بالا گرفت و به نیمرخ بی خیال او نگاه کرد:

- اگر جای تو من رفته بودم پای صندوق و یه آقای خوشتیپ اونور به من لبخند می زد جنابعالی چکار می کردی؟ می نشستی با خلال دندان دندونات رو تمیز می کردی؟

امیر پاشا دست سایه را که روی بازویش بود به خودش فشرد و گفت:

- اصلا قیاس درستی نیست!

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- چرا اون وقت؟

- چون یه فرقایی بین زن و مرد هست.

سایه اخم کرد و دستش را از روی بازوی او برداشت:

- اوکی متوجه شدم می‌خوای بحث غیرت و این چیزا رو بکشی

وسط...

در برقی رستوران که باز شد سوز سردی به صورتشان خورد. سایه

جمله‌اش را رها کرد، خودش را به امیرپاشا چسباند و گفت:

- وای چه سرده!

امیرپاشا هم که از سرما صورتش به سوزش افتاده بود گفت:

- آره.

- انگار می‌خواد برف بیاد!

امیرپاشا نگاهش را از چهره او گرفت و به آسمان چشم دوخت:

- فکر نکنم... هواشناسی که چیزی نگفته بود!

سایه سرش را پایین انداخت و به او زل زد:

- هواشناسی همیشه هم درست نمی‌گه.

● ۲۰۶ آن من

- ولی خیلی اشتباهم نمی‌کنه.

سایه پوفی کرد و به ماشین اشاره کرد:

- بزن درو یخ زدم.

امیرپاشا ریموت را زد و در را برای او باز کرد:

- چرا یه‌هو فازت عوض می‌شه، از یه چی می‌ری سراغ چیز دیگه!

سایه تو ماشین نشست و توی خودش جمع شد:

- وای الان یخ می‌زنم.

انگار که اصلاً جمله پاشا را نشنیده بود! پاشا ماشین را روشن کرد:

- الان گرم می‌شی.

سایه دست‌هایش را جلوی خروجی بخاری ماشین گرفت:

- فازم عوض نمی‌شه نمی‌خوام بحث بره سمتی که سر ناهار رفت و

بعد تو تهش بگی بهتره این موضوع رو تموم کنیم.

امیرپاشا به او نگاه کرد. انگار تمام این حرکاتش همه نمایشی بود

برای پنهان کردن دلخوری‌اش. ماشین را روشن کرد و گفت:

- سایه صادقانه می‌گم هنوز نمی‌دونم از چی ناراحتی؟

سایه دست‌هایش را به هم سایید:

- من کی گفتم ناراحتم. داشتیم حرف می‌زدیم... بالاخره باید به یه

نتیجه‌ای برسیم، نمی‌شه که تموم بحث‌ها رو نصفه کاره رها کنیم!

- چرا نمی‌شه؟ مثلاً چه اهمیتی داره که بخوایم درباره تفاوت زن و

مرد بحث کنیم یا این که هواشناسی دروغ می‌گه یا راست!

سایه نفسی گرفت و به سمت او چرخید:

- هیچ‌وقت به بحث‌های بین پدر و مادرت دقت کردی؟

امیرپاشا فوری جواب داد:

- اونا هیچ‌وقت جلوی من بحث جدی نکردن. هر بارم داشته بحثی

پیش می‌اومده رفتن تو خلوت خودشون مشکل رو حل کردن.

سایه انگشت‌های یخ زده‌اش را ماساژ داد و گفت:

- چه با کلاس!

امیرپاشا برگشت و سوالی نگاهش کرد:

- به نظرت مسخره می‌اد!

سایه این بار لجش گرفت و ناخودآگاه صدایش بالا رفت:

● ۲۰۸ آن من

- پاشا خواهش می‌کنم!

امیرپاشا ناخودآگاه اخم کرد و ماشین را به کناری هدایت کرد و به

سمت او چرخید:

- سایه این چه رفتاریه؟

سایه دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- چرا هرچی من می‌گم تو یه برداشت دیگه می‌کنی. من منظورم

مسخره کردن نبود. چون مامان و بابای من در روز یه بارو با هم بحث

می‌کنن و همیشه هم جلوی ما بوده.

حس می‌کرد گرمش شده. خودش هم نمی‌دانست چرا این حرف‌ها را

می‌زند ولی با صدایی که هر لحظه عصبی‌تر می‌شد ادامه داد:

- فکر کردی چی به هم می‌گن حرف‌هایی که مال قبل از تولد

آیدینه... چیزای مسخره مثل راست و دروغ بودن هواشناسی... همین

قدر مسخره و پیش پا افتاده.

و بعد یک لحظه پشیمان شد از حرفی که زده بود. نباید پدر و

مادرش را جلوی پاشا خراب می‌کرد. اصلا امروز چرا این قدر همه چیز

بد شده بود.

جمله‌اش را رها کرد و رویش را به سمت پنجره چرخاند. نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را روی هم فشرد. منتظر عکس‌العملی از طرف امیرپاشا شد ولی فقط سکوت بود. امیرپاشا نشست و نگاهش را دوخته بود به روبه‌رو و انگار قصد نداشت حرکت کند. سایه آهی کشید و به وضعیت آب و هوا تفاوت زن و مرد لعنت فرستاد و گفت:

- می‌شه منو ببری خونه!

امیرپاشا با اخم برگشت و به نیم‌رخ او خیره شد:

- کجا؟

سایه بدون این که نگاهش کند گفت:

- خونه‌مون... خونه خودمون.

امیرپاشا رفتار تند سایه را درک نمی‌کرد. این فوران ناگهانی و این

عصبیت بی‌مورد و حالا هم این قهر مسخره.

- نمی‌شه!

سایه بی‌حوصله چشم از پنجره گرفت:

● ۲۱۰ آن من

- چرا؟

- نمی‌شه این جوری بری خونه‌تون!

و از گوشه چشم به او نگاه کرد. نگاه خیره سایه برای چند لحظه

روی صورت او ماند و بعد گفت:

- از دیروز که اومدم جمعا دو ساعت خونه خودمون بودم... بقیه‌اش

پیش تو بودم.

امیرپاشا با او چشم‌درچشم شد. انگار آرام شده بود، ولی هنوز دلخوری

ته نگاهش بود:

- دوست داشتنی خونه‌تون باشی؟

سایه سر تکان داد:

- منو برسون خونه لطفا!

و دوباره رویش را به سمت پنجره برگرداند و نگاهش را به خیابان

دوخت. دانه‌های برف آرام‌آرام و پروازکنان روی شیشه نشستند. سایه

دستش را جلو برد و انگشتش را به شیشه چسباند. دانه چند ضلعی

درشتی که به شیشه چسبیده بود به آنی آب شد. سایه لبخند زد و

زمزمه کرد:

- داره برف میادا!

امیرپاشا متعجب به آسمان نگاه کرد. شیشه را پایین داد و دستش را بیرون برد. دانه‌های سفید رنگ برف کف دستش آرام گرفتند. با بهتی که نمی‌توانست در صدایش پنهان کند گفت:

- جدی جدی داره برف میادا!

سایه سرش را به شیشه چسباند و با خودش زمزمه کرد:

- هواشناسی هم اشتباه می‌کنه. هوا همیشه هم قابل پیش‌بینی

نیست. مثل آدما، مثل زندگی!